

۷۷۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۹

بازدید شد
۱۳۸۵

۲۹۹-۱-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی



۱۱۴۷۲



کتاب مجروح است یا برسی نامه جمعی از اهل بیت علیهم السلام

شماره ثبت کتاب

۱۰۷۱۴۱

شماره قصه

در اربع

موضوع

۸۶۸۴۴



کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳۱۷۱

میوم در گذارش جایگاهش و پیوستن حرفهای پارسی است بیکدیگر بایکدیگر
 آغاز چهارم در بیان اصل سخن و نام اصل سخن است که در زبان تازی مصدر روان
 مصدر است گفتار اول در گذارش سخنان گذشت است که عرب آنرا ماضی گوید
 گفتار دوم در آینده است که عرب آنرا مستقبل و مضارع گوید سوم بیان کنند
 که آنرا اسم فاعل گویند چهارم کرده شده است که آنرا اسم مفعول نامند پنجم فرمود
 که امر باشد ششم ناز داشتن است کسی را از کاری که عرب آنرا می گویند هفتم
 نیست کرد نسبت که نفی گویند هشتم انکار کرد نسبت و آنرا جحد گویند نهم طلب
 آگاه و فهمیدن است که بزبان عرب آنرا استم نام گویند و چون از مصدر سخن
 اصل بقانون تازی میگوید بیان آنها را در زیر گفتار قرار دادیم و اما مطلب
 اول در قواعد صرف این زبان است و مطلب دوم در قانون خوان است که نشانه
 بعد از گذارش عام صرف گذارش خواهد شد و بالله التوفیق و علیه التکلان **آغاز**
اول اگر چه خوش بود که بشر این زبان پارسی بیابان می رسید ولی چون
 بکار بردن زبان پارسی بایستایی بگذشت و آفرینش سخن تازی در این زمان
 وادان

و ادان را پنج در وادان نیست و هم در دستگاه گفتن پارسی بر تهنه فرستادند و ادان
 و در سوار دیگر آنکه در رسم مصلوخی در این باب و کتاب مصلوخی در این باب
 نیست و یک باب است مکر با مختار و اجازت باطالت و الحاق کتاب گاه دیدن ام و
 آنکه پیدا است که اصول و فروع آن از شمار بیرون و بی پایا نیست پس از این فرار
 یافته شد که گفتگوی پارسی آفرینش الفاظ عرب عکسین نیز و شیرین نیست
 و غیر انوس است و فهمش شنوندگان را می آفریند و پس از این و ناچار است
 از اینکه مرکب و طبع باشد با لغت تازی بنا بر این از باب کار آسانی این است
 جانی نیز باقتضای وقت و قانون و اصطلاح عرف و عادت اهل این زبان
 سخنان تازی و تازی را هم رخیته و آنچه ساخت و این نام را بنامش که دانست
 و توانست پرداخت تا گویند و می شنوند را در گفتن و شنیدن آشنایی
 خاطر و الفتنی ضرر دست ندهد و تعلیم و تعلم بسر و سرانی و دشواری نکند
 چه ارای سخن بمقتضای حال شنوند فصیح و بلیغ است رجاء آنکه خورده بیابان
 در دفتر بدیشان بیابان عنده دفتر را بیداریند و بدین هم مدد آن کواره و طهر
 نکند

و وقت گفتند **آغاز دومی** در ذکر حکایتی این زبان و وقت پیدا شدن گفتند
 با اختلاف روایات بدانکه فارسی عربی پارس است و در این باب از ارباب لغت
 و تاریخ چندین قول هست برخی بر آنند که پارس پیش از عجلو این شام بن نوح علیه السلام
 که مرزبان آن مرز و بوم بوده که این زبان را بشناسان بود بعضی گویند که پارس منسوب
 به پارس پسر عامور بن یافث بن نوح عم که مالک مملکت فارس بوده است جو قمر
 گفته اند که پارسینان از پشت پدر ام پسر از خاندان شام بن نوح بوده اند
 و بدین لغت گفتگو میکردند و حرکت بر این اند که پیشینان هر ایران را که از کنار
 حیون تا سطر قرات و از باب ابواب است طالب در پای عمان و مر و مایر که در این
 بلاد گفتگو میکردند پارس می گفتند یعنی منسوب به پارس چه پای پارس می باشد
 و گویند زبان پارس هفت گونه است چنانکه از صاحب کتاب برهان پیر اینها
 مذکور است و گویند که چهار را از این شمار معزول و معجز است که لغت مروی و سکر
 و زاول و سغدی باشد و آن سه که در کار است یکی دری و دیگری عجمی و سومی
 پارس است از اینها است که در سخنان او کی و نقضانی نباشد چون است
 و این

داشتیم و اینهمه واسپید و پرو وید و ویکو ویشو پس شتر و شکر و شمشیر
 و سپید و پرو وید و ویکو ویشو در میانند ولی در صورت اگر مختلف اند
 در معنی و تلفظ و بملوی بملو منسوب است که پدر پارس و پسر شام
 این نوح است که گویند واضح این لغت و گذارنده زبان او بوده است
 و دسته گفته اند که این زبان منسوب به عجلو است که ولایت دری
 و اصفهان و دیور باشد و باز قومی بر آنند که زبان پارس منسوب
 به اهلای فارس که دار الملک است است است که بدین دست سخن را اند
 باز و بعضی گفته اند که بملوی یعنی زبان شهر می چه بملو در لغت یاز
 بمعنی شهر است و زبان دری بالشیبه از اقسام مسطوره تمام تر و بهتر
 و فصیح تر است و کنز باهر خوب و تمامی اگر به تنهایی گفته شود بیهوده
 و درشت و دشوار و ناخوار است پس باید باید با الفاظ عجمی آمیخته
 در آن گفتگو کرد که مردمان حالاً بآن زبان اندیش دارند و نمی فهمند
تحقیق عجیب است که صاحب کتاب برهان زبان پارس را

مخصوص و بهفت گویند اشته است هیچ سک و شبهتی نیست و بدین است
 که این معنی خالی از تحقیق است همانا ملتفت نگشته یا متساع نگشته
 و گذشته است و آید است که در هر ملک و دولت و مذهب و ملت
 اصطلاحی علییه و اختراعی در لغت جداگانه است چنانکه در هر شهری
 و دهکده ای پنی که در همان زبان که مخصوص آنهاست در گفتگو از هم
 میارزند و بدانکه در آن زبان با هم آید از لغت لغت دیگر
 یا شهر دیگری میارزند مگر در بیان اسما و اعلام که اعم است و در هر زبان
 جاریست و ناگزیرند مثلا احمد که عربیست ترک و نات و غیره لابد
 احمد گویند پیش هیچ لغت و زبان از حدی نه و حصری نیست بلکه از هر
 از همه و دهور و عبور سنین و شهر و پیوسته بیشتر از پیشتر و تنقیح
 این زبان زیاد تر خواهد شد چنانکه از زبان آدم ابو البشر تا اکنون زمین
 ماحیه و تخییر و تنقیح در هر زبان پیدا شده و بر پایه گفتگوی اهالی
 بلاد دنیا افزوده و یقینا در آغاز خلقت خلق چنین نبوده است و آینه

اعلم آغاز سوم اچ از زبان و دهان بیرون آید معنی و صد
 گویند و معنی بابا معنی است چون حسن و بان و بابا معنی است چون سر و بان
 و آنکه بابا معنی است عرب از استعمال گویند و آنچه بمعنی است محمل گویند و سخن
 جمعش بابا بلف و بون است چون سخنان یا بکرها میباشند چون سخنهای چنانکه
 جمع زن زبان و در هاست جمع مردم مردان و مردانست و باید دانست
 که سخن را عربی بگویند و سخنهای کلمات و آخر کلمات و الفاظ فارسی هر یک ساکن
 میباشند و کلمه و سخن هر یکی بود از حروف مخفی که گویند و شنونده از آن در پر
 معنی و فایده کنند و حرف مخفی از الفبا میباشند و اینها نیست و هست
 حروف میباشند و هست حروف الفبا و از لغت فارسی انداخته اند که تا و ح
 و ص و ذ و ض و ط و ظ و عین و قاف میباشند و بعضی اینها نیست که چنانچه
 حرف که خاصه پارسیانست آورده اند که ژوب و ک و ج است و نشان
 اینها سه نقطه است تا اشتباه نشود و بز و کاف و با و جیم عربی هر سه اشکال و نشان
 عربی پارسی هر یک از اینهاست و چهار حرف چنانکه دانستی و اول سخن را در حرف

اولین حرکت است تا آغاز گفتن بدان توان کرد و دومین ساکن است
 تا بدو سکوت و ایستادن توان نمود و اساقی آلات حرکت و سکون
 سخنان یارسی چهار است که زبر و زیر و پیش و خزم گویند باین
 شکل نظر کن زبر ~~زیر پیش~~ تا پای و عمل خزم چنان است
 که چون در میان دو حرف یا پیشتر افتد یکی را ساکن نماید چون ابر
 و کرد و دار و سید پس آید که ابتدای هر سخن بدون حرکت صورت
 نه بنده و خوا موشی و توقف جز حرف ساکن تحقق نپذیرد و اما
 سخن از دو حرف تا هشت و نه و ده حرف نیز ممکن است و دو حرفی
 چون من و نو و دل و بر و سر هر حرف چون دست و پای و دوش
 و گوش چهار حرفی چون کلاب و سیاب و جراح و یاغ پنج حرفی چون
 پنجه و دجوه و جمل و برهن و تخمین شش حرفی چون سر بر لب و اسب
 و کشتاسب و طهاب و منوچهر هفت حرفی چون آفراسیاب و افریدون
 و سبک آسیاب هشت حرفی چون اورنگ زیب نه حرفی چون آفریدون

ده حرفی چون شرک و بلیک و در اسمهای هندستان و انگلستان
 کلاه پیش از این هم دیده میشد و میشنید شده است مثل بر آفتاب
 علی حسین و منشی محمد الیاس باغها **تنبیه** پیدا شد که
 یک حرف تنها که مستقل نیست که معنی از وی اراده توان کرد و
 و چنانکه جمع و جمله کلمات است جمع و جمله سخن سخنان و سخن است
 و سخن بزرگ و کوبه است یکی پراکنده و ناموزون است و دیگری پیوسته
 و موزون است اول را بر زبان بازی نثر نامند و دوم را شعر و نظم
 خوانند **نثر** چون چندی است که بر فراز نامه نخست حاشیه سرکار
 سپید اندام ای مفتی شده است **نظم** چون ایداران خط
 مشکین که عمر ره سپر است بر حد و پایش که این فتنه دور قر است
 تا اگر خواهر شیرین بود از نیک شکر خیر و برادر غم دل که به تنگ شکر است
 باد امروز سراسر هم مشک افشا مگر از طبع مشکین نگارش کدما است
 باغبان گل نه بدامن من خزون دارم شاد بایش اینکه تو نیز خزون جگر است

دلم از هر تو خون گشت و نشد آردیده ^{روان} ناز آمد وصال مراد و نظر است
از پریشانها جمع چه میری برین ^{سب} زن سر زلف بر آکند که پروین
چرا از دیده و لعل از سخن آرم ^{سخت} منم آن خل که بدم هر لعل و کمر است

نکته بالجملة اقسام قواعد نحو و نظم بسیار و بدایع و صنایع این دو
بیشتر است ولی آن فنی است جداگانه و جائز در این محل نیست

آغاز چهارم در بیان مصدر و اسم مصدر است بدانکه هر
لغتی که آدمی بآن گفتگو کند اصلی دارد که او را مصدر گویند که در حقیقت
عالب الفاظ گوناگون است همچنانکه الفاظ حامل معانی گوناگونند همچنانکه
از مصدر بیرون میآیند صیغهای مختلفه متعدده از الفاظ هم زاید
میشوند معینهای متفاوت و مختلفه بسیار باشد که از یک لفظ بخواه معنی
حاصل میشود اما حاصل مصدر را اسم مصدر میگویند چون
گفت و گفتار و کرد و کردار و رفت و رفتار که گفتار و کردار و رفتار
حاصل شده است از گفتن و کردن و رفتن پس مصدر اصل کلام شد
و اصل

و اصل در لغت عرب پنج چیز را گویند که بنا کرده میشوند بر او چیز دیگر
چون پایه دیوار و مصدر در لغت عرب یعنی بار گشتن کا و و شستن
و گوشتند است از حبابی بجائی و در اصطلاح چیزیست که بیرون آید
از وی چیزهای دیگر چون زرد و سبزند و بزن و بزنند و زدم و زدیم که
هر از زدن مشتقند و اهالی هر زبان در هر زمان و در هر زمین
از ترک و تاجیل و دور و نزدیک از عرب و غیره و سایر طوائف عالم بحسب
قانون و قواعد سخن بطور خود بگویند که گویند که مختلف باشند بنا
بر این چنانکه کلمات لغت عرب بر سه گونه است بنای سخنان پارسی نیز
بر سه گونه است اسم است و فعل است و حرف و اما بیان آنها اگر میخواهند
که گفته میشود معنی نام و عام دارد و در یکی از زبان سه گونه صادر شده است
یعنی مرکب سه یا آینده یا حال آنرا فعل گویند چون بگوید یا بگویند یا
در زمان گذشته و غیره و یا یک فن پنهان در زبان آید
و اگر معنی تمام دارد و لکن دلالت بر زمانی ندارد آنرا اسم گویند چون

زردی و کفشد و رفتن و خوردن و اگر نه معنی تمام و تمام از خود دارد و نه
 دلالت بر زمان آنرا می گویند **واما** اسم برنج گونه است اول اسم فاعل است
 چون زنده و گویند و زوم اسم مفعول است چون زده شده و گفته شده
 سوم اسم مکان است چون خانه و دکان و حمام و کلیسا و مسجد و امثال
 ذلك چهارم اسم الت است که بدان شناخت و ساز چیزها کنند چون پیشتر
 و پنبه و کلنگ و کلید و حشر و سنورن و مثل اینها پنجم اسم زمان است چون
 گذشته و آینده و پیش و پس و اسای اشیا بسیار و پیشتر است پس
 چاره جواساره بر احوال و اختصار نیست و همین قدر از برای تفهیم و تعلیم
 کفایت است **واما علامت** مقصد در پارسی آنست که در آخر آن یا ما
 و نون باشد مثل کفشد و رفتن و کشتن و بستن یا دال و نون باشد چون
 آمدن و خوردن و زدن و خوابیدن و اما علامت اسم مقصد ریائی است
 که در پایان سخنان پارسی پیدا شود چون کاه و زیرکی و پای روی و هند
 پای هفت است و پای سزخی و زردی از برای صفت است و اقسام اینها

و اما

علامت

کفشد

و علامت آنها بجای خود باز خواهند شد چون **کفتار اول**
 کفشد یعنی کف شد و معنی دن قاعده و علامت آنست و از او نشتر گفته اند
 میگردید یکی از برای بایک است جرمه باشد و چرخ زن که حاضر نباشد
 و یکی از برای دو تن باشد تن بایک است از زن یا مرد که نهان باشند
 و یکی برای یکم و بایک زن است که حاضر و پیدا باشد و یکی برای دو تن
 بایک است خواه زن باشند خواه مرد که پیدا باشند و یکی از برای
 گویند نهان است که عربان آنرا متکلم و حد گویند و یکی برای گویند و هر که
 با او نیست میباشد چرم که باشد و چرخ زن که با اصطلاح عرب متکلم مع **کفتار**
 و اینچنین باشند باقی اینچیز از معاد سخنان و اصلی این زبان بیرون می آید
 یعنی از هر یک نشتر گفته حاصل میگرد و مکرر اسم فاعل که معنی کفشد است
 و اسم مفعول که کرده شده است که از هر یک دو گفته بیرون آید یکی مفرد
 و یکی جمع اولین چون زنده و زنده گان و زنده ها و د و معنی چون زده
 شده و زده شده گان یا زده شده ها پس از این اشیاء مقصد رزه ان

یلت نزد یایلت زن یا کوئی قدی ضرب یعنی تحقیق و درستی که میرند فلان مرد
و از بعد از این و یا کوئی هل یضرب یعنی آید از بعد از این فلان و این دلا
بریزیدیم دارد و هم این قواعد در برای و نفع نیز جاریست و گفته خواهند شد

کنفارسیم در گفتگوی اسم فاعل است که معنی کننده است کار بر

و علامت آنها نیست که در آخر سخن در آید چون زنند و گوینده و گفته و هرگاه
که زیاده از یک یا یکزن باشد الف برهان نیز یاد میشود چون زنند و گوینده
و شنونده و آن بود و گویند است یکی پای بر جای بود که عرب از ضمت گویند
و یکی با و یا بود است که او را منفی خوانند و این چون زنند و شنونده و شنونده

کنفارس چهارم زنند که نون در اول زنند بجای لای یا فیه عرب است

در میان کرده شده و کرده شده است که عرب از اسم مفعول گویند و آنهم
دو گویند است یکی ضمت و یکی منفی چون زنند شده منفی چون زنند شده
و نونی که در میان زننده و شده هست عوض لای یا فیه است که علامت نیستی است
در منفی و فعل فاعل زننده شده از برای یلت تراست چنانکه کوئی زننده شده

یکوید

یکوید یا یکزن غایب در زمان پیش زننده شده اند جمع زمان یا مردان شما
در زمان پیش یعنی گذشته و این دو مجهولند و زننده شده نویکوید معلوم
یا نویکوید معلوم حاضر در زمان قبل یعنی گذشته و زننده شده اند
شمار دران یا زمان معلوم پیدا در وقت گذشته و زننده شده ام
من در زمان رفته و زننده شده ام مادر زمان رفته یعنی گذشته **قاعده**

پوشیده مانند که اگر کاری یا چیزی از کسی بکسی رسد از متعدی گویند یعنی
گذشته شده است از کسی و بدیگری رسیده است چون زننده شده
که از زننده آن زدن بدیگری واقع شده و هرگاه فعل از فاعل محذوف
از عامل بدیگری نرسد و مخصوص بخود شخص باشد آنرا فعل لازم
گویند چون خوردن و خوابیدن که از گذشته بکرده شده نرسیده است

و از این جور است خوبی و رشتی که لازم خود شخص است **کنسار**

پنجم در فرودن است که عرب از امر گویند و آن چنان است

که کسی کاری بکسی گوید که نیست ترا خود او باشد مانند آقا که بنویسد

که بجا خود قرآن دهد بجهت استعلا این طبع بلند می و سروری کردن
پیرا برای اجاب و قبول آن کار باشد چون بکن و وزن و چه برای سلب و منع
باشد چون مکن و وزن و این را هم چون ماضی و مستقبل یعنی گذشته و آتی
نشان گویند سخن است دوازده برای امر حاضر و دو برای امر غایب و یکی برای
گویند و یکی برای گویند و گروهی که با او باشند **مثال** چنانکه گوئی
بزن یا بکن ای بکن یا ای بکن آشکار اکنون یاد در آید و در پیشتر از یکی
گوئی بزنند شماها مردان یا زنان آشکار در این وقت یاد در وقت دیگر و بر
یکی هر چه عرض باشد و چیز زن گوئی بزن آن یکمرد و یا بکن ناپیدا ها لایا در
زمان بعد و در جمع آنها گوئی بزنند زنان یا مردان پنهان حال یاد در آید
یا کون بزنم من حالا یاد در زمان آید و بزنیم ما حالا یا زمان دیگر یعنی پس
از این وقت پس از آنکه که فرمودن با زمان اکنون و آینه نوا و با همند و گاه
لفظ شوی و شریف در آخر سخن در امر حاضر مجهول در می آید چون رده شود
تو یکمرد یا بکن اینک و رده شود شما ای مردان و ای زنان اینک و گاهی

لفظ

لفظ باید بر سر سخن از غایب معلوم می آید و بجهت ناکید چنانکه گوئی
باید رده شود بعد از این آن یکمرد یا بکن ناپیدا یا گوئی باید رده شود
البته این چنین نفر زنان یا مردان پنهان در زمان بعد از این و در هر جمله
سخن ناکید در حکم و فرمودن زیاد تر از سخن پیش است و در گویند و پنهان
گوئی باید البته بزنم من حالا یا بعد از این و از برای گویند و مردان
گوئی باید بزنیم البته ما حالا یا بعد از این مثلا فلا زمان و البته عای تو ناکید
تغیله لیضربن می باشد که در عجب قدر است یا بعوض نون ناکید خفیه من
لیضربن باشد و اینگونه گفتگو شامل خبر هم شاید باشد بنابر این یافتی
که امر بعضی فرمودن برد و گویند است یکی مجهول در امر حاضر چون رده شود
ورده شوید و دیگری معلوم در امر غایب چون بزنند و بزنند چنانکه گفته
شد پس امر معلوم غایب را چهار گونه گفته باشد یکی برای بکن غایب مطلقا
چون بزنند و دوم از برای جمع غایب مطلقا چون بزنند سوم برای متکلم یعنی
گویند چون بزنم چهارم برای گویند با غیر چون بزنیم و اما نشان گویند

و گویند با عریضیم و بای آخر که است چون نزنم و نزنیم **و نشان** يك
 نفر نهان در فرمودن دخول حرف دال است در آخر سخن چون نزنند
 و بگویند و نروند و بکنند و در دو و سه نفر غایب یا بیشتر نیز چنین است
 چون نزنند و بخورند و بخوانند و نشان باز داشتن که عرب آنرا
 نمی گویند نوی است یا میمی است که در اول سخن فرمودن داخل می شود
 در حضور حاضر سخن چون نزن و مگو و مشنو و در تنه چون نگویند
 و نگویند و نروید و در فرمودن یک نفر باید او غایب چون نزنند و نیاید
 و ننگند و از برای بیشتر نزنند و ننگند و نگویند و در متکلم نهان نزنیم
 و نروم و نخورم و باغیر اگر باشد گویند نزنیم و نکنیم و نخوایم و در غیر
 اینها زن و مرد یکسانند و مخاطب و مخاطبه در یک حکم است **کفای**
ششم در بیان باز داشتن وضع کردن کسی را از کاری و غیره
 بگویند سخن را نمی گویند و از این چون گذشت و آینه سس صیغه است
 در پارتی یکی نهان و در و تا و بیشتر نهان و یکی پیدا و در و تا و سرتای پیدا
 و گویند

و گویند تنها و گویند باز بگویند و اما علامت یکی نهان در سخن معلوم نوی است
 که در اول آتش که جای لام ناهیه است چنانکه کوئی باید نزنند بگوید
 یا بکنن نهان در این وقت و در دو و یا بیشتر کوئی باید نزنند آنرا
 یا مردان نهان حالا و یا یکی پیدا کوئی باید نزنن تو اکنون و یاد و سو
 و بیشتر پیدا کوئی باید نزنند شمار دان یا زنان در این زمان و گویند
 اگر تنها باشد گویند باید نزنم من حالا و اگر با و بگویند باید
 نزنیم ما زنان یا مردان حالا و آوردن لفظ باید در سخن از برای تاکید
 امر است **و اما** نشان یکی پیدا و دو و سه پیدا مطلقا میمی است
 که در اول سخن باز داشتن در آید چنانکه کوئی مزن ای بگوید یا بکنن
 پیدا در اندم و کوئی مزنید شمار و مرنه مرد یاد و سرتان پیدا در این
 وقت **و نشان** گویند چه تنها و چه با کسی و کسانی باشند نون است
 که جای میم آن دو سخن شنبی است که گفته شد چون نزنم من حالا و نزنیم
 حالا و لفظ باید در اول آن مخفف می چه شناخت باشد و چه شناخت

و چه مثبت و بای بر جای بود یا منفی و بی پای باشد آمدن آید چیزی در تکلف
مخالف که بعد باشد چنانکه در گفتار وجود گفته شد که باید بزن میشود
و این بی معنی و از فهم است دور است مگر در آخر سخن بای زیاد شود چه زیاده
بزن بای باید نزد بود و باید زد و باید زد و دستور العمل است یعنی اگر کار
حکما باید که **گفتار هفتم** در بیان نفی است یعنی نیست کردن چیزی
در زمان آید چنانکه فعل چیزی است که معنی نیست کردن و انکار
کردن چیزی یا منفی است و کزن فرق که هست نفی عمل در آید میکند و
کار گذشته را و در اینهم چون گذشته و آید شش گونه سخن باشد
زیر که نفی و نیستی همان مستقبل و آید است مگر آنکه در پارسی نون زبر
دارد و در عرب بلا بر سرش می آید چون غیرند مگر غایب یا بکزن غایب در زمان
آید و غیرند مردان و زنان ناسپدا در زمان پس از این و غیرند توانی بگوید و یا تو
ای بکزن حاضر در زمان آید و غیرند شما ای زنان و ای مردان پس بعد از این
و غیرند من حالا بعد از این و غیرندیم ما زمان یا مردان اینک یاد آید **گفتار**

هشتم در چند نشان آفت و چند در لغت عرب انکار کردن و نفی و نفی
کاری یا منفی است که در هنگام گذشته رفته باشد این را پیش نشان است
چنانکه در پیشبار دیدی و دافستی مگر تفاوت که با آنها دارد اینست که نون
که در اول سخنان پارسی در نفی و نفی بود که لالت بر انکار و نفی است
بعوض لای یا فیه و ناهیه عرب بود و این نون که علامت انکار است و بر سخن
در اینجا می آید بجای ام جاحده است که در لغت عرب می باشد و بقاعده
عرب آن در آید عمل میکند و در فارسی افاده معنی گذشته میکند چون
نزد که اصلش زرد بوده است و این نون بعوض ام جاحده است که در اول
آن زیاد شده تا دلالت بر انکار کند یعنی نزدیک مرد یا بکزن پنهان در زمان
گذشته و نزدند هیچ زنان یا مردان غایب در زمان گذشته و نزدی تو
در زمان گذشته و نزدید شما در وقت گذشته و نزدیم من و نزدیم ما
مردان یا زنان در آن زمان و محمد در حقیقت همان فعل ما معنی است
و نیازی در عنوان و بیان نبود ولی از برای وضوح و روشن مطلب است

مورد تأییدش و داشتن بنیده و طوائفه را دقیقه و غنای غنایند **کنار**

نهم در گفتگوی استغهام است یعنی طلب فهم کردن و آگاهی و آن فعلی است که در اول آن حرف یا کلمه از ادوات یعنی علامات و نشانه‌ها باشد دلالت کند بر استغهام در آنچه چیزی از گذشته باشد و چه از آینده چه حرف باشد و چه اسم و ادوات یعنی اسباب و ابزار پیدا شدن چیزیست که حاصل شود آن چیزی را و جمع ادوات ادوات و هرگز این آلات و ادوات در فعل امر و غی و امر و غیره و در اول و در آخر هر دو معلوم و مفعول و مفعول و مفعول و مفعول و مفعول و اما در میان افعال از گذشته و آینده و بار داشتن و نیست کردن در صدد صدور کلام یعنی در اول گفته در آینده مانند یا که یکی از اسباب و آلات استغهام است و اما مصدر است طلب است و چون همه استغهام که آثم غالباً در اول سخن واقع است و کار لفظ آیا این است که خبر آینده را بدانفتا میکند و خبر آنست که محتمل صدق و کذب هر دو باشد هم میشود راست باشد هم میشود که دروغ باشد و خبر در زمان گذشته و زمان

دفعه

دفعه کار میکند و آنکه استغهام است که از کار است که موجود میشود در زمان حال یا استغهام که آینده باشد و آن کار راست و درست و برقرار و درست است چون آیا میرسد تا اکنون و آیا میرسد آنها در زمان آینده مثال دیگر خبر کار درست که از گذشته معینی در زمان پیشتر رسیده است و گذشته است و دوام و پایداری نداشته و ندارد چون زد و گفت و خورد و پیرد که اینها گذشته و زمانش منقضی شده است و بجای نمانده است و آنجا چون گذشته و آنراست و عموماً کرده که از مردی بازین واقع شده در زمان گذشته و هنوز بر جای و باقی است و اکنون دیده میشود و استغهام نیز در پارسی شش بیان دارد یکی برای بیان تن پنهان است چه مرد و چه زن و یکی برای دو و بیشتر پنهان است چه مرد و چه زن و باقی بگفته‌های گذشته انداز که چنانکه کوه آیا میرسد یا که دیگر یا که پنهان در وقت آیند و آیا میرسد آن دو و سه یا از آن غایب در آیند آیا میرسد تو که دیگر یا که زن حاضر در زمان آیند و آیا میرسد تمام دان و زنان در هنگام آیند و آیا میرسد من الحاکم و آیند یا در آیند

و آیا می بینم ما اینک یاد زمان آینده و این دو کفر آخر که در گویند تنها و کوشند
 مع البراست مشترکت میان حال و استقبال که این معنی بمعنی اکنون و زمان
 آینده است یاد کبر و کوش را در **خاتم** در شمار ادوات الفاظ پارسی است
 که بر سر اسما و افعال در وی آید و در هر یک تصرف و عمل جدا گانه میکنند و بیان
 ضمایر اسمها و فعلهای پارسی است بدانکه شمار ضمایر پارسی شش است اول
 او که از برای یکین پندار باشد دوم آنکه اشاره است به سوی چند تن باشد
 سیوم نوب باشد که خطابست بیک کس پیدا چهارم شماست که خطابست
 میشود و چند کس پیدا پنجم من است که از برای گوینده است ششم ما میباشد
 که از برای گوینده با غیر است چنانچه احوالاً در بیانات و کلمات سخنان
 و صیغ سابق الذکر اشاره شده است **و اما** اما اولت و یعنی آنکه که گشته
 شده است از برای طلب دریافت کردن چیزها که عربی است بهام گویند پنجم بیاید
 بنده جمع بدان در این هنگام میرسد اینهاست که در اول کلمات پارسی در می آید
 و بدانها پرسش از اسم اشیا و حقیقت اشیا و صفات و مکان و زمان میشود

اول ایست ۲ چراست ۳ چندانست ۴ چون است و چگونه گویست
 چیست ۷ کجا است کی است ۹ کدام است ۱۰ چراست ۱۱ که است ۱۲ چنانست
 و باید دانست که ادات استهاسیه چه حرف باشند و چه اسم سخنان امر و نفی
 هرگز داخل نمیشوند چه در معلوم و چه در مجهول و اما در افعال دیگر هرگز داخل
 نمیشوند ۱۳ از اینکه معلوم باشند یا مجهول و این الفاظ در هر صیغه افعالی
 سؤال و پرسش میکنند مثلاً لفظ آیا که از برای فهمیدن چیزیست و پس
 چون تا جامع شده است یا کون تا جامع فاشه است و کاه برای ترسانیدن
 و آید چنانکه کون آیا از عذاب و سخط درد نال خداوند بان نداری
 و آیا از کفر و پاداش گناه نه آگاه و بعضی آید کاهی از برای تأکید و آوردن
 چنانکه کون آیا می بینی تو ای مرد دای زن ملازمتی باید رفت و کاهی آید برای
 نزدیک گفتن میشود مثلاً اینکه کون آیا این کار را بکنم یا نکنم آیا باید این کار را کرد
 یا نکرد و این وقتی است که از کسی مشورت کنی در کردن کاری و کاهی برای
 تشکیک است چنانکه با خود کون آیا این کار را شده یا نشده آیا رسم من بزرگ است

بازنده و کامیابان کوبنده از برای نداشتن و نادانی در اول سخن آورده

و این دو جور است یکی نداشتنی است که ساختنی و بسنی است که بزبان

نازی بخاک کوبید یعنی چهل و نادر اینرا خود بسته است و یکی بسته است و

و ذاتی است چنانکه گوید آیا که کرده است این کار را که من عندا من و این آیه ای

همه استقامتیه است وان الفزبر دارست که صدارت طلب است یعنی

در صدر سخن و اول کلام واقع می شود و هر آنکه چون الف ایام بر سر او می آید

یعنی کشتنی یا بستن اور الف مد وده والفاء هاوی کو بند یعنی آرام کر بند

وراء نمایند و کاهي مسئول میسودار او از جنس صاحبان نام که عرب ذوالعلم

گوید چنانکه کوئی آریا از نبراست باملک است یا جز است و گاه ماسد که

ایا طلب میشود تصدیق بر نسبت خبریت و پس و این در جمله فعلیه و اسمیه

هر دو داخل میشود چنانکه کوئی آید ستم نیستاده است و آیا بمن نیست؟

در وقتی که مطلوب کونیه حصول تصدیق خالص باشد بقوت استناد

رسم و تسنن بمن و آنچه که هر استفاده می برد و قسم است در عربی آیا

یہ

نیز در پارسی بر دو قسم است یکی سبط یعنی فراخ و ساره و یکی جفت

و مکرر گفته است که آنکه سود را از او بودن یا نبودن چیزی می

و مرکز آنست که طلب شود و

نکده کوئی آما از حرکت همنسره

وہ دن وہ امر ہو سکا

درخواست و طلب

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

اعتبار

فستتلمذوا مني واستقامت ما أقدمت عليه وأتاكم

صَدِّقِی و آن کلام است در عربی که ادراک

غرضت بدان میشود. بمانند کوفی آباد و ساس در خم است مادر خلیل

بقیہ کہ دانا ناشی بودن و شباب در یکی از ان دو جا و غرض مشخص

تعیین ظرف باشد لهذا باید دانست که خریا چه ذاتی است و چه قاعده

حرکتِ پیام

اعتبار

یا نرزه و کاه سخن آید اگر بگوید از برای نداشتن و نادانی در اول سخن آورد
و این دو جور است یکی نداشتنی است که ساختنی و نیستی است که زبان
نازی محال گویند یعنی محال و نادان را بخود بسته است و یکی هستی نیست و
و ذاتی است چنانکه گوید آیا که کرده است این کار که من نمیدانم و این با عباد
هیزه استغفار است و ان الف زبرداریست که صدارت طلب است یعنی
در صدر سخن و اول کلام واقع میشود و هر الف که چون الف آید بر سر او مدی
یعنی کششی باشد و الف مدوده و الف هاوی گویند یعنی آرام گیرند
و راه نمابند و کاه سوال میشود از او از جنس صاحبان نام که عربی و الف
گویند چنانکه کوئی آیا این شعر است یا طلق است یا جن است و کاه باشد که سخن
آیا طلب میشود تصدیق به شنبت خبریت و پس و این در جمله فعلیه و اسمیه
هر دو داخل میشود چنانکه کوئی آیا رسم است یا نه است و این سخن نیست
در وقتی که مطلوب گویند حصول تصدیق خالص باشد بنبوت ایستادن
رسم و نشستن سخن و آنچه که هل استغفار میبرد و قسم است در عباد آیا

نیز

نیز در پارسی بر دو قسم است یکی بسیطه یعنی فراخ و ساده و دیگری
و یکی مرکبه بسیطه آنست که سوال شود از او بودن یا نبودن چیزی و
آیا حرکت موجود است یا موجود نیست و مرکبه آنست که طلب شود بودن
یا نبودن چیزی از برای چیزی دیگر مثل آنکه کوئی آیا این حرکت همیشه
یکی است و در این هنگام سوال کرده شده بودن دوام و پیوسته
از برای عدم بودن است از برای حرکت پس در این درخواست و طلب
دو چیز پیدا شده یکی حرکت و یک دوام حرکت و در مثال اول یک چیز
اعتبار شده بنا بر این دو چیز بالتسبیر بیک چیز مرکب است و اول
نسبت بدو م بسیط و تنها است با آید شریک و کاه آیا از برای
تصور چیزی می آید که نظیر شرفه استغفار است در عباد که ادراک
غیر نسبت بدان میشود چنانکه کوئی آیا دو شتاب در خم است یا در خط
و قی که دانایانی بودند دو شتاب در یکی از آن دو جا و عرض آن شخص
و تعیین ظرف باشد لهذا باید دانست که بحر آید اوقات استغفار است

حرکتی نام

طلبی تصور مینمایند و لیکن مقصود باین از آنها تصور چیز دیگر است
 چنانکه گفته شد **دوم** ارادات مذکوره مخفی چه است گاهی پرسش
 میشود از این اسم جنس چنانکه کوئی این یا چه چه نام دارد جواب گوید
 مثل است یا فلک راست یا کوئی چه جنسی از اجناس نزد تو است گوید
 شکر یا نبات است در اینجا شرح اسم جنس از اجناس شده است و گاهی از
 ماهیت و گوهر چیزی بدان سوال شود چنانکه کوئی حقیقت مستی این
 اسم چه چیز است در اینجا باید ذرات او را ذکر کرد و یا پنج را ذکر نمود
 ناخلاق است یعنی انسان است و گاهی از مخفی چه سوال در صفت میشود
 چنانکه کوئی چه طور است این مرد جوابش کریم است یا عالم است و یا ^{است} ^{نه} ^{است}
 یا شجاعت دارد یا در آنکس عدالت است و اما اینها چنانکه کوئی این مخفی
 چه کاره است گوید شاعر است یا با جرات یا خطاط است و قس علی هذا
 و گاهی در مدح و ذم گفته میشود چنانکه کوئی آقا علی چه مرد خوب است و یا کوئی
 عمر چه مرد بدی است و گاهی از برای سرزنش و نکوهش و توبیخ گفته میشود
 چنانکه

چنانکه کوئی چه قدر بیچاره و بی بند و بار و هرزه کاری تو و کافی از برای غنا
 و تهدید بی اندیشه چنانکه کوئی چه اندازه خود سر و خود را بی و کسناخ و بیچاره
 تو و دست از شاه اندازی بر غیله ری و از برای تهدید کوئی چه خواهر
 رسیده است که دست از زبان درازی بر غیله ری باری مورد این سخن
 بسیار است و بی بدین چند مثل انکار رفت تا کفار بد را از نکند و اطمینان
 دست ندهد که اطاعت ملائت است و برگشتن انسان **سوم**
 لفظ چند است که یکی از ارادات استغنام است چنانکه کوئی چند دانه کمر نزد تو ^{است}
 و چند اشرفی بوام خواه داری و نظیر چند کم عدد نیز است که در سخنان
 عرب میباشد **چهارم** ارادات استغفای مخفی چون و چگونه ^{است}
 که بدان سوال میشود از حال و کیفیت مخاطب چنانکه کوئی چون است
 حال تو و چگونه است احوال تو که معنی کیف حالت است بزبان نازم
پنجم از آنها کیست است که بجای قی استغفایه است چنانکه
 پرسش کنی که کیستی تو یا کوئی کیست آنکه فی آید و کیست حرفه زیند و کافی از برای

دونی و هستی و ناسیری و حقارت استعال میشود مثلاً آنکه میگوید
 کجاست این مردان پوچ و هیچ و کجاست آنکه بخواند داخل آدی شود و با
 هم سری و هم چشمی کند یا کاری را از او سوا حشر شود **هشتم** معنی
 چیست است که بر سرش میشود از او شیر آدی چنانکه کوئی چشمت در دست
 تو یا کوئی چشمت این جانور که در پنم **هفتم** لفظ جابجا باشد که از او سو
 از مکان میشود چنانکه کوئی کجا بودی و یا کجا میروی و رفیق تو کجا رفت
 و حالا کجاست یا کوئی جای و مکان تو کجاست یعنی کجای هستی **هشتم**
 از ادوات و الفاظ استعها میرد که از وی معنی وقت و زمان یافت
 میشود چنانکه کجا طبع کوئی کی آمدی و کی رفتی و کی باید روزه گرفت **نهم**
 معنی کدام است چنانکه کوئی کدام روز از سفر باز آمدی و کدام کار را از پیش
 برداشتی و بیشتر بر سرش میشود بدین معنی از چیزی که آن چیز غیر دهد یعنی
 کجا جدا کند احد متساکنین را از یکدیگر از حیث و جهت چیزی که آن چیز بر
 میباشند چنانکه کوئی کدام یک از این دو کتاب خوبتر است از برای درس
 خواندن

خواندن چنانکه آدی در عریب از برای اینکه سؤال است کافی القرآن المجید
 اتی القرآن من مقام و احسن با و بلا یعنی کدام از این دو گروه بهتر است
 از حسب مقام و پایه و نیکوتر است از جهت تاویل بیان کردن آنچه معنی با و باز کرد
 و کرد ایند کلام از ظاهر و خلاف ظاهر و تغییر جزو این را نیز گویند کاف و القاموس جزو
 در اینصورت باید مابدا لا قیاس باشد یعنی چیزی که با وجود آن کرد خوبی و
 و چیزی که از دیگری **دهم** لفظ جابجا باشد چنانکه کوئی چرا در آمدی
 و چرا در رفتی یعنی سبب دیر آمدن و زود رفتن چیست بود **یازدهم**
 لفظ که است چنانکه کوئی که نور در اینجا آورد که بتو دشنام داد و از این وجود
 معنی چیست است **دوازدهم** معنی چیست است چنانکه کوئی چیزی در دست
 داری که مستند است و باز نیکنی یا کوئی آن صاحب چیز دار است یا کلا
 و از هر یک این ادوات بقاعده شش گویند معنی گفته میشود مثلاً در لفظ که
 میگوئی که بودن آن بگرد یا بیکزن که رفت کیان بودند آن زبان با مردان که رفتند
 که تو یا که باشی برای زنی یا ای مرد که حالا آمدن کیان شد احد را یا زبان که آمد

اینکه گفتم من که آمد ام حالا و گفتم ما که آمدیم حالا و باقی از این کار قیاس کن
تتمه در کارش و گذارش الفاظیست که افاده ناکید و مبالغه میکنند
 کارها و آنچه بدین شمارند باید و نباید و البته و هر آنکه و هرگز و بدینستی
 و راستی و اگر خبر اینها با لفظی باشد اکنون باید نیست و نیز در هر یک از اینها
 نشی گویند سخن بر میگردد بدینست که گذشت و هرگاه بر سر کلامی واقع میشوند
 افاده ناکید میکنند چون باید بزنند آن بگوید یا بگویند غایب در زمان اینک یا بعد
 و اگر زنند و بپایست است کوئی باید بزنند آن دو مرد یا دو زن یا سر مرد و زن
 و بیشتر که غایبند در زمان حال یا آیند و مخاطب پیدا کوئی باید بزنند تو حالا
 و جمع حاضر کوئی باید بزنند شما مردان یا زنان حالا یا در زمان دیگر و در متکلم
 و حد کوئی باید بزنم من حالا یا بعد از این و اگر با غیر باشد کوئی باید بزنم ما گروه
 مردان یا زنان اکنون یا در وقت آئیند و همین طور است عمل همه آنها در افعال و کلام
 و باید و بایست یک معنی دارد **دویم** شاید است که معنی سزاوار است که کافی
 از برای ناکید بر سر کلام در حق آورند چنانکه کوئی شاید که نماز را نزل نکند یعنی حکما
 باید بکنی

تتمه

باید بکنی و کلام در احتمال مراست و در حق کاری یا سخن گفته میشود چنانکه کوئی شاید
 فلان این کار را نکرده باشد یا احتمال دارد که کرده باشد و شاید که بجز این را آورده
 باشد یا شاید که زده باشد و این معنی اهل است در لغت عرب و از این دست
 کاه باشد و گاه هست که این کار شود یا نشود باشد اگر چه کاه معنی وقت است
 و بی محال معنی شاید استعمال کرده اند یکی دیگر سخن میشود است مثل آنکه میگو
 میشود این کار نشود یعنی ممکن است که نشود و میشود که نشود **سیمی**
 از الفاظ ناکید البتة است چنانکه کوئی البتة زده است اینجا ناکید در یقین و باور
 گردشت که نفی رازده است یقینا یا کوئی البتة این کار را نکن که یقینا نیستی
 در اینجا ناکید است از برای باز داشتن مخاطبان کار را و از برای زیادتی مبالغه
 و ناکید سخن البتة را دو بار بیشتر تا الفت البتة مکرر میکنند **چهارم** هر آنکه است
 چنانکه کوئی هر آنکه رفتار است و گفته است و هر آنکه رستم زنند و کشتند است
 یعنی البتة چنین است **پنجم** لفظ هرگز باشد که افاده نفی ابدی و نیستی
 همیشه میکند چون آن ترانی که خدایتیم بخوشی علیه السلام میفرماید در کلام قدیم بود

خود یعنی هرگز نخواهد دید و از این مقوله بسیار میتوان یافت و گفت در هر جمله
 یعنی **سست** لفظ راستی و درستی است چنانکه کون راستی من دروغ کون
 نیستیم و بر راستی قسم است که تو دروغ کون یا میگوید بد درستی و تحقیق که احد
 پیغمبر خداست و خلیفه اوست اولیاست و این لفظ درستی در پارسی بجای
 قد است که بر سر افعال عربی در میآید چون قد قامت الصلوة یعنی بد رستیکه
 و تحقیق که بر باشد نماز و کاش و کاشکی که معنی آیت است که از الفاظ عمومی خوا
 است و الله بسیارش در باب دوم در خواهر دارد خواهد شد و امثال این بسیار
 بتفصیل این اجمال در باب و بکار بند و السلام خیر تمام **باب دوم**
 کتاب پارسی نامه در گذارش و نگارش مسائل نحو و قواعد آن است و همچنین
 در آن باب صریح با نحو آهسته داشت و نگاشت در این باب نیز غرض با حرف
 آهسته و تکیه دارد و در حقیقت اینهم رساله جداگانه است بطرز و سبکی دیگر و بنا
 آورد و مقصد و یک مقصد است مقصد اول در حرف مقصد دوم در خوا
 شروع میکنیم در مقصد اول که در علم صرف فارسی است **و اما مقدمه** در لغت

چنانست که تقدیم آنها لازم است بدلا که در جمیع لغات بنی آدم الفاظ از سر
 قسم بیرون نیستند اسم و فعل و حرف و این تقسیم اختصاصی هیچ زبان
 عرب ندارد زیرا که لغت در عالم است با ذات چیزی است یا کار چیزی یا با
 و نسبت میان آنهاست چنانچه در رساله بشر گذشت پس اسم آن کلمه را
 گویند که نام چیزی باشد و از آن چیزی موجود در خارج را قصد کنند
 بصراحت مثل رسم که نام ذات شخصی است و اسب که نام ذات نوعی از حیوان
 و سب که نام ذات میوه است و سنگ که نام ذات جماد است و علم که
 نام صفتی است و زرد و سبز که نام رنگی است و اقسام اسم بسیار است
 که موضع آن علم خواست و فعل آفت که از آن کاری قصد کرده شود که کسی
 آنرا کرده یا میکند یا بکند چون نشست و خورد و می نشست و می خورد
 و نشین و بخورد و حرف آفت که معنی آن نه ذات باشد و نه کار ذات بلکه
 معنی آن رابطه میان دو چیز باشد مثل در و پنجره که چون حسن بد درخت
 رفت که درخت را بد درخت نمی بود بلکه دارد و علی در خانه نشین شدن علی را

مختار

مخانه حرف در ربط داده و چنانکه کوئی بیا که من رفتم لفظ که رفت را
 با من ربط داده هم و بسته است **مقصود اول** بداند که
 اسم بر دو قسم است مفرد مثل رستم و مجن و مرکب مثل خدا داد و علی را
 و میشود که اسم یک حرفی باشد مانند شبنم و ت و م در اسبش و
 و اسب و اسم که اینها هم ضمیرند و هم اسم و هم اسم از دو حرفی تا ده حرف
 چنانکه در رساله پیش گفته شد ممکن است بل زیاد و زبان بجمی را
 بنای درستی نیست که متنبائی برای اسم قرار دهند و حرف نایب و اصل
 فرض کنند **و اما** بیان افعال و در آن چند فصل است **فصل اول**
 بدانکه اصل فعل بر سه قسم است ماضی و آن آنست که دلالت کند بر کاری و زمان
 گذشته و علامت و نشان آنست که در آخر و ال یا یا باشد چون رفت
 و گفت و دیگر مستقبل است که دلالت کند بر زمان آینده و علامت آنست که
 در آخر و ال یا باشد چون میرود و میگوید و میکند سوم امر است و آن آنست که
 دلالت بر طلب کاری از کسی بکند که حاضر و پیدا باشد یا غایب و پنهان اما حاضر

بکیر

بکیر و بر و برن و بخور و اما غایب مانند آنکه کوئی یا قوت برود و جوهر بیاید
 خوش قدم ببرد و کلند ام خورد این سه اصل در افعالند و جمیع افعال از اینها پدید
 می آیند بزیاد کردن و کم کردن حرفی یا حروف و بداند که فعل دیگر در فارسی
 که در عرب نیست و آن کاریست که دلالت دارد بر حدث یعنی پیداشدن چیزی
 از نو و معنوی هم دارد که فاعل ندارد و مقصود صرف حدث و مقرون بوقت
 بی ملاحظه کنند و تفریف و برگرداندن الفاظ هم ندارد مانند میتوان و میسازد
 هرگاه بگویند این کار را میتوان کرد و این سخن را میسازید گفت چنانکه در خوانند
 خواهند آمد **فصل** از فعل ماضی دو فعل بیرون آید یکی استغنام یعنی طلب
 هم کردن مانند آنکه آید رفت و آیا خورد و آیا گفت و یکی نفع یعنی نیست کردن مانند
 آنکه بگویند رفت و نخورد و نگفت و ماضی بر دو گونه است معلوم چون رفت
 و گفت و مجهول چون رفته شد و گشته شد و از فعل مستقبل نیز چند فعل بیرون
 می آید یکی استغنام چنانکه میگویند آیا میرود و آیا میگوید و یکی نفع است چون
 نمیگوید و نمیخورد و نمیهد و یکی نفعی است مانند آنکه کوئی برود و بخورد و گاهی بجای نون

میگویند چون مرود و خورد و اینها نوس تر است و مستقبل نیز برود و مست
 معلوم مانند میرو و میخورد و مجهول چون برده میشود و خورده میشود
 و اما امر یعنی فرودن آنرا چه حاضر باشد یعنی پیدا و چه غایب باشد یعنی
 پنهان حاضر مثل برو و زن و بگو غایب مثل مرود و زن و بگوید و بکنند
 و بخورد و امثال ذلک و از فعل امر می مطلق یعنی باز داشتن تنها و هرگاه
 مبتدا از علایق ضمیه یعنی دیگر بیرون آید که را همانند کند بر طلب بران و نکر
 کاری چون مرود و مکن و مگو و در این زمان چنانکه گفته بودیم در کاه و بداندیم
 کنند و گویند نرو و نگو و نکن و بخورد و خواب و هر یک از اینها را اگر دشمنانی
 و تصاریفی هست که بعد بیاید آنها را گفته **فصل** بدانکه از افعال حاکم
 بعقل آید که آنرا مصدر و اصل گویند و علامت آن چنانکه دانستی است که
 در آخر کلمه آن دال و نون یا نا و نون باشد مثل زدن که حاصل میشود از فعل زدن
 چروفتی که برستم زدن حاصل شد و چون کشتن که هر وقت اسفند یا بر
 کشت کشتن حاصل آمد و کاه باشد که نون را حذف کنند یعنی بیندازند چنانکه
 کرد

کونی میتوان برود و چنانکه گفت که در اصل میتوان بودن و چنانکه گفت برده
 و کاه در آخر مصدر یا بیرون آورند مانند کاه در بزی و خوشتر حسنی و شخی یعنی
 که اصل اینها کاه ریختن و خوشتر چیدن و شخی استخراشت و اینها در اصل
 دیگر بداند و آنرا حاصل مصدر گویند مثل روشن که حاصل از روشن است
 و کشتن که حاصل از زدن است و کشتن که حاصل از کشتن است و کشتن که
 حاصل از کشتن است و باز از مصدر یعنی دیگر بیرون آورند و آنرا اسم فاعل
 گویند و آنهم بر دو گونه است یکی اسم فاعل در زمان حال است و یکی در آینده
 و استقبال است و کاه بر حقیقت فاعل مطلقا گفته شود مانند گویند و گویند
 و زنند و علامت آن ندانند باشد که از بی آن در آورند و نون آنرا اسکان کنند
 و کاه و وزن فعل امر باشد ولی پس از نقطه جامد تعلق است که از اول لفظی دیگر بیرون
 نیاید چنانچه سابقا نوشته شد جامدی در آید و دلالت بر فاعل کند مثل شخی گو
 و راهرو و جان و رسا و مانند اینها و این قسم اسم فاعل مرکب باشد و دیگری اسم
 فاعل در زمان گذشته و علامت آن همان ها باشد که در پایان آهست چون زدند

رفتار است و جماعت رفتاری و کلمه دیگر بیرون آوردن و آنرا اسم فاعل نامند
چون گفته شده و رفتاری و نشان آنها و شده باشد و گاه محبت مخفی و سبکی
یعنی بجهان آنها گفته می کنند مثل راه رفتن و نان خورده و یعنی گفته و گاه کلمه بیرون
آورند که دلالت بر صفت کند و بیرون اسم فاعل و اسم فاعل نباشد و گاه
تشبیه با آنها باشد از صفت مشبیه گویند مثل گویند که گمان رفت یعنی کریم گفته
رفت و یعنی گویند آمد یعنی یعنی گویند یا یعنی گفته شده آمد و نالز زمان
و اینها قیاسی باشند و گاه صفت مشبیه غیر مشتق باشد یعنی از معنی دیگر بیرون
نیامده است مانند رفت و زیبا خوب و بد و از این جور است گویا و پیرایه
گویند و پیرایش دهند و مانند سخن گویا و بار چمن آرا و اسب جهان پیرایه
یعنی نشینده شده است و از این است کار و کوبیده و و خریدار و بر بار و کلمه دیگر
اسم زمان و مکان است مانند خواب و خوابگاه و علامت آن همان که و گاه است
که در انجام آن در آید و که تحقیق گاه است و اسم خود زمان چون در و روز و پرو و روز و
و نیز و است و کلمه دیگر اسم تفضیل است یعنی زیاد کردن و زیاده شدن و علامت آن

لفظ تر باشد که در آخر فاعل و مفعول در آورند مثل دنده و زو خوردن و زو گاه است
تفضیل را در زبان پارسی آن سخن غیر مشتق صفت مشبیه را با آنکه چون رفت
و بیرون و بر رفت و کلمه و برای شکفتن و تجت ربان هم در الفاظ بسیار است
ولی علامت آنست که لفظ خبر بر سر کلمه بیرون آید و درند خواه مشتق و نالز خبر رفت
و رفت خبر رفتی اسب چراسی کتاب چرکتابی و امثال اینها **فصل** بدانکه
از جمله واصل از ماده ها و اصنافی فعلهای گفته شده پارسیان شش صیغه
یعنی شش سخن بنا کنند دو برای غایب و برای حاضر و دو برای متکلم اما آن دو که
برای غایب و حاضر است یکی برای مفر است یعنی یکی و یکی برای جمع است یعنی سر تا
و پیش و دو تا در پارسی نباشد و آن دو که برای متکلم است یعنی گویند یکی از برای
متکلم تنها است و یکی برای متکلم با غیر است پس فعل ماضی معلوم را چنین صرف کنند
آمده آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند آمده اند
نوز و ال علامت گذارند و یکی پیدار پای خطاب و جمع پیدار پای خطاب و وال
و متکلم را در اعم و مع الغیر یا و مع نشان و علامت غنند و حاضر فاعل و مفعول

چنین است زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد
 شدیم و استغفام حاضر چنین حرف شود آیا رفت آیا رفتند آیا رفتی آیا رفتید
 آیا رفتی آیا رفتیم و در استغفام حاضر چنین حرف گفت آیا رفته شد آیا
 رفته شد آیا رفته شد آیا رفته شد آیا رفته شد آیا رفته شد آیا رفته شد
 هر یک کلمه یاد آید **واما** فاعله چنین حرف شود و کمرش کند زلفت و رفتند
 زلفتی ز رفتند ز رفتیم و در جمله حرف نفی ترا که نون است بر سر شد در آوردند
 که حقیقت فعل است و کلمه اول در حقیقت اسم مفعول است پس گویند زده شد
 زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد زده شد
 مستقبل نیز شش صیغه است چنانکه کوئی می آید می آیند می آید می آیند می آید می آیند
 می آیم و در استغفام یا بر صیغه ها و سخنان در حق آوردند و در نفی نون
 بر سر سخن بیرون آوردند و در نفی نیز نون آوردند و می را که در نفی گفته میشود
 از او بیندازند چنانکه کوئی نرود نروند نروند نروند نروند نروند نروند نروند
 جمول آیند در هر صیغه حرف می را در میان آوردند چنانکه کوئی زده میشود زده میشود

زده می شود

زده میشود زده میشود زده میشود زده میشود زده میشود زده میشود زده میشود
 باشد در حقیقت اسم مفعول است کلمه می که داخل دال بر استغفام است
 بر سر شود در آوردند و در استغفام یا زده میشود گویند و در نفی
 زده نمیشود گویند و در نفی زده نشود گویند و همچنین سایر صیغه را بر این
 گذشت اندازه باید گرفت **واما** امر حاضر مضارع و صیغه آن دو تا
 یکی مفرد و یکی جمع مانند برو و بروید و امر غایب همچنین است مفرد و جمع
 برو و جمع چون بروند **واما** غی مطلق حاضر نیز صیغه هایش دو
 باشد مفرد چون نرود و جمع پیدا چون نروید و در مفرد آن میم را بدل
 از نون آوردند و گویند مرو و میم در مفرد افصح است از نون و غی مطلق
 غایب نیز صیغه هایش دو باشد نرود و نروند **فصل** بد آنکه
 افعال یعنی کردنها دو گونه باشند یکی آنکه منصرف بالذات باشد یعنی تنه
 کلمه بکفهای کونا کون و صیغه های مختلفه در آید مانند رفت و میرود و برو
 که هر از یک ماده اند با تصاریف آنها یعنی برگردانیدن آنها و اینها افعال

منتهی باشد و یکی آنکه اصل کلام است یعنی تصاریف ذاتی ندارد
 و لکن مدح و عادت جویند بافعال مطلقه که از بی آن در آورند و تفریق
 در افعال کنشند کنند نه در کلام چون خوب شدند و خوب میسودند
 شو و بد کرد و بد میکنند و بد میکنند که اصل خوب و بد جانند و در اخبار گزین
 و در اخبار گردانیدن و تصریف نه و تصریف نیست و در آنکه از افعال مطلقه
 در اخبار آورده اند و اخبار صرف کرده اند و بسیار باشد آنکه یکی از افعال خاصه
 مناسب را پس از آن در آورند مثل آنکه گویند خواب رفت و خواب برد و خواب
 رو که خواب فعل خاص است نه مطلق و بیشتر این ترکیب با افعال عربی کنند
 زیرا که در اصل کلام نمیتوانند تصریف کنند مانند خلق کرد و اختیار نمود و گاه
 باشد فعل مطلق را مقدم دارند پس گویند که در خلق نمود اختیار و در حقیقت
 و معنی که خلق فعل و معقول باشند و لکن در ظاهر فعل مرکبند و اینها افعال
 مرکب باشند که از دو سخن ترکیب شده اند و گاه پارسیان افعالی را اسم
 جامده سازند و آنها افعال جعلیه باشند چون چربید و میچربید و میچرب که

از چربیدن

از چربیدن که اصل آنهاست جعل کرده و پیرون آورده اند و علامت اینگونه
 فعل این باشد که حرف کلام جامده در جمیع تصاریف و گردانیدن محفوظ
 و باید داشت بخلاف آن فعل که بالذات مشتق است یعنی پیرون آمدن
 از سخن اصلی که حرف و آن کم و زیاد میشود و همان حرف اصلی در هر تصاریف
 و گردانیدن باقیست و در فعل مشتق در زبان پارسی بسیار آنکه اصل
 کلمه بد حرف باشد و در هر صیغه آن یک حرف محفوظ است مثل زد و میزدند
 و بزنی و زدن که اصل در آنها همان می باشد و گاه می کنند و بکن و گاه
 که اصل در کلام همان کاف است که در هر جا است و برقرار است و بسیار
 آنکه دو حرف اصلی باشند مانند گشت و می گشت و بگشت و گشتن که اصل
 کلمه کاف و شین است و هر جا محفوظ است و بسیار آنکه سه حرف اصلی باشد
 مثل خورد و می خورد و خوردن که اصل کلمه خا و وا و و را می باشد و در لفظ
 عرب کمتر از سه حرف حرف اصلی نشود از این جهت است که میزان کلام عرب را
 فاو عین و لام قرار داده اند و در پارسی نیز چنین باشد و بد آنکه گاه باشد

منزه باشند و یکی آنکه اصل کلام جامد است یعنی تصاریف ذاتی ندارد
و لکن مدد و اعانت جویند بافعال مطلقه که از بی آن در آورند و تصرف
در افعال کن مشتک کنند نه در کلام جامد چون خوب شد و خوب میسر و خوب
نشو و بد کرد و بد میکند و بد میکن که اصل خوب و بد جامدند و در آنها خبر گذا
شد و در آنها خبر گذاشتند و تصرف نه و تصرف نیست و می شد و کرد که از افعال مطلقه
در آنها خبر گذاشته اند و آنها حرف کرده اند و بسا باشند آنکه یکی از افعال خاصه
مناسب بر آن در آورند مثل آنکه گویند خواب رفت و خواب میرود و خواب
دو که خواب فعل حاضر است نه مطلق و بیشتر این ترکیب را با الفاظ عربی کنند
زیرا که در اصل کلام نمیتوانند تصرف کنند مانند خلق کرد و اختیار نمود و کا
باشند فعل مطلق را مقدم دارند پس گویند کرد و خلق نمود اختیار و در حقیقت
و معنی که خلق فعل و معقول باشند و لکن در ظاهر فعل می گویند و اینها افعال
مرکبه باشند از دو سخن ترکیب شده اند و کلام پارسیان افعالی از اسماء
جامد سازند و آنها افعال جعلیه باشند چون چربید و میچربد و میچرب که

از چربیدن

از چربیدن که اصل آنهاست جعل کرده و پیرون آورده اند و علامت اینکه
فعل این باشد که حرف کلام جامد در جمیع تصاریف و گردانین محفوظ
و باید داشت بخلاف آن فعل که بالذات مشتق است یعنی پیرو نام است
از سخن اصلی که حرف آن کم و زیاد میشود و همان حرف اصلی در هر تصاریف
و گردانین باقیست و در فعل مشتق در زبان پارسی بسا آنکه اصل
کلمه بد حرف باشد و در هر صیغه آن یک حرف معرّفه است مثل زد و میزد
و وزن و وزن که اصل در آنها همان زمین باشد و کرد و میکند و بکن و کرد
که اصل در کلام همان کا و است که در هر جامد است و برقرار است و بسا باشند
آنکه دو حرف اصل باشند مانند گشت و میگشت و بگشت و گشتن که اصل
کلمه کا و و شین است و هر جا محفوظ است و بسا آنکه سه حرف اصلی باشند
مثل خورد و میخورد و خوردن که اصل کلمه خا و وا و را می باشد و در لفظ
عرب کمتر از سه حرف اصل نشود از این جهت است که میزان کلام عرب را
فاو عین و لام قرار داده اند و در پارسی نیز چنین باشد و بدانکه گاه باشند

که از هر دو فعلی در حاضر و مصدر و مستقبل و امر و اسم فاعل بدل شود
 بحرف دیگر چنانکه هرگاه در حاضر و مصدر حرف خ باشد در مستقبل و امر
 و اسم فاعل بر ابدال گردد مانند فروخت و فروختن میفروزد و میفروز
 و فروزنده آید و دیگر شوخت و شوختن میسوزد و بسوزد و بسوزنده
 آید و دیگر آخت و آختن میامیزد و میآمیزد و آمیزنده آید و آمیزنده
 معانات و فروختن حاصل بشین شود چنانکه کوئی میفروشد
 و بفروشد و فروشنده آید که اسم فاعل است و این بسبب قریب خرج است
 یعنی نزدیکی دو حرف یکدیگر در گفتن چون ز او شنید که با خا^{ست} قریب
 اخربند و همچنین دوخت و دوختن میدوشت و بدوشت و دو^{شسته}
 گفتند بجهت قریب میان این دوختن کرد و رسیدن شیر است از کاو
 و گوسفند و دوختن رخوت و غیره را با ضایطه و چیز دیگر و همچنین از
 لفظ شناخت و شناختن بسین محله بدل کنند و میشناسد و میشناس^{ان}
 و شناسنده گویند بجهت ثقل و سنگینی اجتماع شین با ز و حرف بیابید
 شود

شود و بدل گفت و گفتن میگوید و بگوید و گوینده و گفتن میگوید و بگوید
 و خواننده و روخت و روختن میبرد و ببرد و برونده و امثال اینها
 و اما در یافت و یافتن میبافد و بیاف و بافنده گویند بسبب ثقل دو با
 و در گفت و گفتن میگوید و بگوید و گوینده گفته اند بجهت شناخت^ن و
 بایا و در سفتن و سفت میسند و بسند و بسندنده آمده و نون بر
 خلاف معارف زیاد شده و این مما عیست یعنی شنیده اند و است و حرف
 سین بر ابدال شود مثل انباشت و انباشتن میبار و بینار و انبارنده
 آید و انکاشت و انکاشتن و انکار و بیکار و انکارنده و انکاشتن^{ستن}
 میکار و بکار و کارنده و اما افزاشت و افزاشتن و افزاز و بیفزاز و
 و افزازنده آید بجهت آنکه معنی افزاشت و افزاشتن است و در آفاها بزرابد^ل
 میشود و سین محله بابدل میشود مانند جست و جستن میجد و میجد
 و چنده آید و رست و رستن میرهد و برهد و رهند آید و همین طور است
 خواست و کاست و امثال اینها و اما جست و رست بصم اول بیاید بشود

حجت رفع است با حجت و دست بفتح اول و همچنین در بر است و بر است
 باید بشود و سماعا چنانکه کوفی پیرایند و پیرایند و پیرایند و در غایت
 بر حاستن بر ایند شود از برای رفع است با خواست معنی خواستن
 که در این ایضا معنی مجهول بدل بهای میشود چون بخواند و بخواند و خواند
 و نیز از این خبر و قاشی است کاست و کاستن که بکاهد و بکاهد و کاهند
 که در این هم سر مجهول بدل بجای آمده است و سمن هم معنی بی نقطه و با
 دانست که هر دو حرفی که جفت و در یف هفت و در صورت چون هفت
 آنکه نقطه دارد معجز گوید و آنکه ندارد مجهول نامند پس معنی مجهول است و
 معجز را مجهول است و از معجز و نیز چنین است دال و زال و بعضی دیگر از
 حرف چیر یا سی باشد و چیر عربی اسمی جدا که دارد چنانکه گویند و او
 معدول که بعضی اله است چون خواب و خواهر و نای منقوطه و طای و تلخ
 و بای و وحده و نای منکته و بای حقی و هاء هموز و مانند اینها اگر چه این
 الفاظ غالباً بحقیقت و لکن در پارسی هم معمول و مصطلح است چه در گفتن
 اسم بطوری

اسم بطوری که هست با کز است که تغییر فسانید و اگر بشود خلاصت رسم
 و سبب است و این فصل بنا بود در انجام کتاب و م نوشته بشود و طی باشد
 در این مورد ایراد داشت الخیر فیما وقع **فصل** نیکانکه در زبان پارسی افعال
 بر دو قسم است جز دو فرید میسر و آهست که بر حرف فاء میسر و آید و آهسته
 باشد چون نوشت و رست و خرید و آهست که بر حرف طاء میسر و آید
 کنند حجت افاده معنی دیگر چون نویسید و رها کنید و این بابی به معنی است
 که از هر حرفی خرید و آهسته میسر است که بر حرف زین رست و آهسته
 میگویند نه بیایند و فواید میسر اگر خدا خواهد بعد از این در نحو عرض
 میشود و چون نواردا کلام در ضبط زبان پارسی و الحرف آن چنانکه باید
 و شاید فستق معد و خواهد بود و داعی را بصورت تا غایت آسان است
 در این باب از اجاب و غیر هم کنند و رفته بود لهذا قلیله که بعضی از اطیاری بود
 الا لیاب نگاشته بودند بر داشتیم و هم اخیر از خود داشتیم نگاشتم **و اما**
 اخیر در وسیع خودم در دهان آمد گفتیم **فصل** در بیان تصریفات

اسم فاعل است و آن نیز بر دو قسم است مفرد و مرکب اما مفرد را دو
صیغه است و مفرد و جمع یعنی یکی و سبب را و بیشتر اینطور است
زیرا که دو بار اوزنی در زبان پارسی نباشد پس گویند روزی
و روزندگان و خفته و خفته‌گان و زننده و زنندگان و رفته
و رفته‌گان و علامت جمع در عقلا بالف و نون است و لا کافی آورده اند

مگر جمع
حجت حفظ گشت آخر اسم فاعل و بدل ازها و در اسم فاعل محبت جمع
همان الف و نون است که در عقلا آورند مثل سخن گو و سخن گویان
و سخن سنج و سخن سخنان و اما در جمع غیر عقلاها آورند مثل روزنده و زننده
و زننده و زننده‌ها و لفظها بر عقلا نیز اطلاق میشود

فصل

در تصریفات اسم مفعول و آن بر دو گونه است مفرد و مرکب و تصریف
مفرد و بعینه تصریف اسم فاعل است پس کوئی رفته و رفته‌ها خورده و
خورده‌ها بستر و بسترها وزده شده و زده شدگان و خورده شده
و خورده شدگان و زده شده و زده شده‌ها و خورده شده و خورده شده‌ها

فصل

صفت مشبیه و اسم تفضیل و اسم زمان و مکان نیز
در مفرد و جمع مثل فاعل و مفعول نیز اما باشد چنانکه کوئی و کوئی‌ها
و بیشتر و بیشترها و خوابگاه و خوابگاهها و السلام خیرنام

مقصود

دویم در علم نحو فارسی است بدانکه علم نحو فارسی خیلی آسانتر است
از علم نحو عربی و چنانکه عثمان غنی از علم صرف و نحو در گفتگو
عربان هم خناج شدند اما بطوری دیگر و اینها بطوری دیگر مگر آنکه زبان
عربی مبسوط تر و مضبوط تر و بعقل و سلیقه نزدیکتر است از ابیت
اعراب و اعلا و زیر آنکه عربان کلمات خود را غالباً اعراب میدهند و در زبان
پارسی اعراب نیست مگر در کلمه مضاف و موصوف که کسر میدهند و
و میگویند اسب زید در خانه عرو و زید دانا و دیگر اعراب نیست و هم
چنین مذکر و مؤنث نیست و برای مرد و زن علامتی ندارند که در گفتگو
از هم جدا باشند مگر در دو کلمه که آنها ظاهر پارسی نباشد و ترکی باشند و آن
خان و خانم و پیک و پیکم باشند یا در اشاره فرقی نگذارند که بفرع افعال گویند

و بعد از او گویند و در جمع عقلا روندگان گویند و در غیر عقلا روندگان گویند
 مجملات نیست نبودن اعراب و یکسان بودن نشانه و جمع و مذکر و مؤنث بسیار
 از مسائل خود در فارسی که شده است و کم است مثلاً آن ناصبه
 عرب مرفوع را منصوب میکند علی بر سر کلامی که در صیاد جرمید
 و اینها هیچ در زبان پارسی نیست مگر در کلمه موصوف و مضاف که
 ذکر شد پیش سخن در اصل جوهر سخنان خواهد بود و بعد در مسوئل
 نحو فارسی را بیانی خواهد نمود و این مقصد را بر یک آغاز و سر بیان
 قرار دادم بیانی در اسم و بیانی در افعال و بیانی در حروف **آغاز**
اول در کلماتیکه پیش از مراتب مذکور بیان آنها لازم است و در آن
 چند فصل است **فصل** بدانکه علم نحو علی است بقوانین ادای
 الفاظ در هر لغت که باشد و فایده آن حفظ زبان است از خطای در سخن
 گفتن و موضوع آن کلمه و کلام است و کلمه لفظیست که موضوع بر معنی مفردی
 باشد و او اسم و فعل و حرف است و کلام لفظی است که اوده نسبت کند میان

دو اسم یا اسم و فعل **فصل** بدانکه کلمات بیانی هر دو با هم برابر نیستند
 اسم و فعل و حرف بجهت آنکه این موجودات که در دنیا موجودند از چهار
 حیوان و انسان و زمین و آسمان و صفات اینها هر نامی ضروری اند
 پس آن سخن که برای شناختن اینها وضع کرده اند از اسم گویند مثل رستم
 و اسب و لاله و سنگ و زمین و دانش و بخشش و امثال اینها و باز
 چون فکر کردیم دیدیم که از این موجودات هر کالی سر میرند و کارهایی
 میکنند پس آن سخن که از برای آن کارها گفته اند از افعال میگویند مثل
 گفت و دید و روید و افتاد و آرام گرفت و کردید و امثال اینها و بعضی
 چیزها هست که رابطه میان اسم و فعل است یا نسبتی است یا اقترانی است
 که نه دانست و نه کار ذات پس کلماتیکه برای آنها وضع کرده اند آنها را حرف
 گویند مانند در و بر و از و امثال اینها که بعد از این که خدا خواهد آید پس
 بجهت آنکه آنچه در عالم هست از این سه شمار میرود نیست سه بودن کلام
 حصه عقلی است نه استقرائی **فصل** اسم کلمه است که آن ذات یا صفت

باشد مستثنی و جفت باشد یکی از زمان سر کونه که گذشت و حال ^{ند}
 است و مخصوص است بنسب و جمع و نسبت و تضرع و مسند ^{ضافه} الیه و
 ند چون خبر و جمع چون رستمها و نسبت چون کرمان و تضرع چون ^{ند}
 و در ^{ند} و مسند الیه چون احمد آمد و صمد ایستاد که تکیه و اسناد ^{ند}
 و ایستادن را با صمد و صمد داده ایم و اضافه چون اسیر رستم و فعل کلمه ^{ست}
 که معنی آن کار است که معترف باشد با خدا رفته نشسته مذکوره و مخصوص ^{ست}
 بنی و نخی و تضاریف معروفه و حرف کلمه است که معنی آن مستعمل ^{خود}
 نیست و اقرا و جفت شدن بزمان در آن ملحوظ باشد و از خواص ^{سم}
 و فعل در آن طاری و ظاهر نشود **فصل** اسم دلا برد و قسم ^{ست}
 یا اسم ذات است چون رستم یا اسم صفت است چون دانش و ثابا یا ص ^{ست}
 چون رستم و دانش یا کنایت است چون شش و دم و در اسب ^{ست}
 و اسم یا اشارت است چون آن و این و ثابا یا جامد است مثل رستم
 یا مشتق است مثل دانا و آخر بدان ماند ضایحه در کنایه صرف گذشت و ^{نفا}

یا معروف است چون رستم یا کنیه است چون مردی آمد و خامسا
 یا علم شخصی است مثل رستم یا اسم جنس است مانند اسب
 و یا علم جنس است مثل فلان و بجهان و سادسا یا مفرد است
 چون رستم و یا مرکب است چون خدا داد و سابعا یا مفرد ^{ست}
 چون رستم و یا جمع است چون رستمها و ثامنا یا مفرد است
 یا زن و این در این زمانها معروفست و اصلش چنانکه گفته
 شد پارسی نیست و همه مفرد است در و لغظ مانند خان و حاکم
 و بیک و یک **واما** فعل یا دال بر ماضی است و علامت آن
 آفتست که در آخر آن دال یا ثابا باشد چون زد و کشت و گاه باشد
 که بی بر سر آن آورند از برای افاده استمرار یعنی همیشه بودن در
 زمان گذشت یا افاده استعمال بآن کار میکند مثل من میرفتم و او را
 میدیدم و او میگفت و فراموشیدم و گاه حرف یا بر سر آن در آورند
 از برای تاکید مثل نزد و مجور و برفت و بگفت و یا فعل دال بر مستقبل ^{ست}

و نشان آن دال است که در آخر سخن در آید چون رود و کند و گاه بحجت
تاکید کلمه بی بر سر آن در آورند مانند میرو و می آید و کلمه برای زیاد
تاکید یا زینت کلام بعد از حرف یا در آورند و گویند می روند و می خورند
و گاه باشد که می را پسند از نزد و ارتباطی آورند و آن دلالت کند بر
در زمان ماضی مثل رفتم که او را بر بنیم و بکیم و بکنیم و گاه بار حاضری
کند و نون بجای آن آورند تا دلالت بر نفی و نیستی در زمان آینده
و در زمان گذشته کند چون رفتم که دیگر او را بر بنیم و با او نمی نکنم
و خبالت نمایم یا دال بر طلب فعل باشد و نشان او بر یک از سایر حروف
زیاده در طایفه و مستقبل است مثل گویند بگو و رو یعنی برو و ده یعنی
بده و گاه بحجت زیادتی تاکید و همیشگی لفظی بر سرش در آورند مثل
میگو و میرو و گاه از برای تاکید یا بر سر آن در آورند مانند بگو و برو و آن
یا خاصتر است حاضر است مثل برو و بگو یا غایب است مثل برو و بگوید و یا
دال بر طلب ترک باشد مثل مرو و مکن و نشان آن میم باشد در پید

و نون باشد در پنهان چون نرود و نکند حرف و اقسام بسیار است
و هر چه فکر کنی باز پیدا و زیاد میشود و پایان ندارد اگر خدا خواست در
انجام و آخر نامه برخی را بخانیاید **بیان اول** در عنوان افعال است
و آنرا مقدم را ششم بر اسم زیرا که فعل اشرف و مقدم بر اسم است چنانکه
خدا یقیناً ابتدا به فعل کرد در وقت خلق کردن لفظ کن که اول ظهور خلقت
خلق عالم و عالمیان از او است و فیض نخستین و فعل اولین خالق
بدوست که امر است و امر مقدم هر بر خلق است زیرا که خلق حادث
زمانیست و امر با حق است و دیگر آنکه تا خلق پیدا نشود و مسما می باشد
اسمی پیدا نمیشود و اسمی مستحق معقول نیست و بی معنی است شاهد
این معنی حدیث نبوی است که اول ما خلق الله العقل یا العلم یا نور هر چه باشد
جعل مستحق مقدم بر اسم او باشد بنا بر این بنده نیز اقتضای آن کردم و ابتدا
در بیان فعل نمودم و در آن چند فصل است **فصل اول** بدانکه فعل
بر دو قسم میشود لازم و متعدی که هر یک با اختلاف عبارت در نامه پیش در این

با باشد اشاره رفته است و باید که در این عبارت غالی را دید و حسن نیست
 و اما فعل لازم آید که حالت غیر فاعل ندارد و مفعول نخواهد ماند
 و خوابید که همان گفته داریم که در او نهان است با آنکه مثل نشست که همان
 بای خواب فاعل و گفته آید و اما متعدی است که حالت و نیاز غیر
 فاعل داریم و بدو مفعول کلام تمام نمیشود مثل نشست برستم اسفند یار را
 پس برستم فاعل و اسفند یار مفعول است یعنی گشته برستم است
 و گشته شده اسفند یار و این فعل متعدی گاه بیک مفعول است چون در
 و گشت و گاه دو مفعول است چون خود برستم ماه را که برستم مفعول
 اول است و ماه مفعول دوم است و در پارسی مفعول اول را با یاد کر
 کنند از جهت کراهت و زشتی و در آنکه علامت مفعول است و هم بجهت
 مشتبه شدن مفعول اول مفعول ثانی که اگر میگویند خود برستم را
 معلوم نشدی که بنشیند کیست و دیده شده کی پس اگر گفتند خود برستم
 اسفند یار را پیدا است که دیده شده اسفند یار است و اگر گفتند خود

برستم را

برستم را باشند یار دیده شده در اینجا حال برستم است و جایز است
 در پارسی قدیم و پیشی مفعول دوم بر مفعول اول از جهت عدم التباس
فصل و گاه باشد که پارسیان سخن خود را بگویند غیر نقل
 و جایز است که پس اگر لازم باشد فعل متعدی بیک مفعول
 شود و اگر متعدی باشد یعنی کردن از گفته بگذرد و بگذرد شده
 برسد دو مفعول شود مثل آنکه نشست فعل است لازم و چون
 آنرا بگویند غیر نقل کنند گویند نشاند برستم را در اینجا نیاز
 و احتیاج بیک مفعول پیدا شد و اگر اصل فعل متعدی باشد دو
 مفعول شود مثل آنکه کوئی خورد خورش را که متعدی است و چون
 کوئی خورایند برستم طعام را نیز دو مفعول شود و علامت مفعول
 اول باست و نشان مفعول دوم را میباید و دلیل مفعول اول
 آنست که در این فاعل فعل باشد پس خوردن برستم است که مفعول
 اول است و خورده شده طعام است که مفعول دوم است چنانکه

نفل

باید ای خود انسا آتش در فارسی نیز مفعول می شود و مفعول
 آخر را بطور مبتدا و خبر بیان کنند مثل غلام بنو که رستم رفته است
 در اینجا رستم مبتدا و رفته خبر است و اینجا سخن در محل و بر جای
 دو مفعول دیگر است و هر یکی که معنی آن تمام نشود مگر بمفعول
 و جمله آن سمر مفعول باشد **فصل** و گاهی پارسیان در بیان
 فعل گذشتن یا بیرون آوردن دلالت کند بر آید جامد معنی
 غیر منصرف چون رستم آمدی و بان خوردی و گویی آمدی
 و بان خوردندی و چون این اثر بر آن مترتب است لایق شد که پس
 از حرف شرط بیرون آید که استقبالی و آید در آن ملحوظ است مثل
 آنکه گویی اگر آمدی مرادیدی یا اگر می آمدی مرادیدی و گاه پس از
 حرف غنی در آید چون گاش آمدی و او را دیدی و یا بعد از حرف تکرار
 و دوام بیرون آید مثل آنکه گویی رستم هر روزه بخند رفتی و فتح کردی
 و گاه یا را با پی کدالت است بر استمرار و پیوستگی و دائمی جمع کنند چون
 می آمدی

می آمدند و می آمدندی که افاده اسم امر تاکید کند زیرا که می از حرف
 تاکید و همیشه بودن و استقبالی است **فصل** و آنکه پارسیان
 مخصوصند بلفظی که در زبان تازی نباشد و از آنست که لفظی بنا
 کنند که دلالت بر صرف فعل کند و دیگر هیچ چه اراده فاعل از آن نکنند
 و قصد کسی خاص از آن نمایند و محض حدوث حدث یعنی پیدا
 چیزی از نور از آن قصد و اراده نمایند و او را مفعول باشد مانند
 آنکه گویند این کار را نمی توان کرد و این راه را نمی شاید رفت و غرض
 محض عدم امکان وقوع است و دیگر فاعل معینی از آن ملحوظ نه و
 و مقصود نیست و از این جهت تصرف و گردش سخن هم ندارد
 و سایر صیغ و کلمات از آن مشتق نشود و بیرون نیاید و صورت
 فعل صورت باشد و مستقبل نباشد و حرف غنی بر سر آن در آورند
 و گاه بدون هم گویند مانند چگونه این کار توان کرد و نون نفی نیز بر سر
 هر دو در آید چون نمی توان کرد و نون کرد و این فعل خاصه پارسی

زبان باشد و دیگر بعضی افعال هستند که عرب آنها را افعال ملوب
 گوید یعنی افعالی که ناشی از قلب میشود و از دل سر میزند از اعضا
 و جوارح و آنها را افعال ظن و یقین نیز گویند یعنی افعالی که بعضی
 مظنه و گمان میباشد یا بعضی علم و یقین و خاصه اشیان باشد که
 بر جمله اسمیه داخل شوند نگاه حرف تفسیر بر سر آن جمله در آید چون
 کان کردم و پیدا شتم و دانستم و دیدم و یافتیم و برخوردیم و افعال
 اینها که اینها از جوارح و اعضا نیستند و کلیتی هم دارند و اینها بر سر
 جمله یعنی سخنانی چند در آید چنانکه کان کردم که تودانائی جمله اسمیه
 مبتدا و خبر است و کان کردم از افعال ملوب است که بر سر او در آمده و
 تفسیر بر جمله نشست و جمله بجای دو مفعول فعل شد و این افعال در ا
 و نفی همین اثر دارند چون کان نکردم که تودانائی و ندانستم که تو جا
 و نفیدم که تو برد باری و یافتیم که تو استواری و اعا در جمله استقامتیه
 که از این افعال و الفاظ در آید باید از تاویل و تقدیر مبتدا و خبر کرد تا
 دانستم

دانستم که کی در دست که در اینجا سخن کی با که استفهام است و کفر مذ
 از آن استفهام نیست در حقیقت و چون در ظاهر استفهام است
 مبتدا افشود ولی تقدیر و تاویل آنست که فلان کس که در دل
 من است و بخاطر من است در دست و لکن این طور محبت
 اجماع و اطمینان یعنی پوشیده و ناپیدا میگوید و در حقیقت
 معنی آنست که جواب استفهام را دانستم که گویا سائلی
 میگوید که در دست کیست تو میگوئی که دانستم در دست کیست
 پس جمله کی در دست در کلام نیست و مبتدا و خبر است
 و بجای دو مفعول است **فصل** و بدانکه بعضی افعال
 هستند که بر سر جمله در آید و مسند الیه را اسم خود کنند
 و مسند را خبر خود نمایند و این افعال را با قصه خوانند زیرا
 که با اسم تنها معنی آنها تمام نمیشود و محتاج خبر باشند خلاف
 افعال آنکه که محتاج خبر نباشند و آن افعال باشند بود و شد

و کردید و باز هم و هست و نیست و همیشه و غود و اسم خبر
 اینها لازم نیست که بترتیب جمله واقع شود بلکه هر یک بردیگوی
 مسبق گیرند مثل آنکه کوئی بود زید را یا یا دانا زید بود که در
 هر حال بود از افعال ناقصه است و زید اسم و دانا خبر و قبل از خبر
 بود در آنجا زید را نام است مبتدا و خبر است پس چون بود در
 آمد و کفایت بود زید را نام زید اسم شد و دانا خبر و هم چنین
 شد زید غنی و کردید زید فقیر و باز زید مجید و هست
 زید مجیب و نیست زید لیم و هرگاه مبتدا مقدم بر افعال ناقصه
 شود بر مبتدا بودن باقی ماند و ضمیر آن افعال که راجع به مبتدا
 اسم شود و خبر بر فعل مقدم شود و باز خبر فعل باشد مثل درستم
 دانا بود و گاه باشد که اسم حذف شود مثل باز رفتی یعنی باز تو
 رفتی و از جهت رفعمائی یا رفتی که خطاب است از تویی بیار شد
 و گاه این افعال با امر استعمال شوند چنانکه کوئی تمام شد و جمع بود
 درستم

و درستم هست و صبح کردید و اسفند یا رینیت که این افعال بیما
 و حاجتو خبرند ازین و بجهان اسم انکشاف میکنند **فصل** دیگر افعال
 فاعله است مانند نزدیک بود و نزدیک است و سزاوارست و سزاوار
 و سزاوار بود و سزاوار بود و است و و را بود و این افعال چون
 بر سر جمله در آیند مسند الیه را اسم خود کنند و مسند را خبر
 خود و باید مسند فعل مستقبل باشد و حرف تفسیر بر سر
 جمله در آید مثل آنکه کوئی نزدیک بود که زید کشته شود و نزد
 که زید را نام شود و گاه باشد اسم باشند پس این عمل نکند
 چنانکه اگر کسی پرسد که مگر در است یا نزدیک کوئی نزد
 یاد و راست یا حمد خدا یا سزاوارست و امثال ذلك **فصل**
 و دیگر افعال مدح و ذم است یعنی خوبید و زشت و زیبا و شکو
 و مثل اینها هر چه باشد و شرط در آنها آنست که فاعل آنها نکره باشد
 و بعد اسم معرفه ذکر شود که مدح یا ذم بر آن واقع شود مثل اینکه

کوئی خوب مرد نیست رستم و بد شجاعی است بچن پس معلوم شد
 شد که خوب و بد افعال مدح و ذم است و دانستیم که فعل است
 بجهت احتیاج آن بناعل و مردی یا شجاعی فاعل است و در معنی خبر است
 از برای اسم بعد و اسم بعد مبتدا است و مخصوص مدح یا ذم است
 و گاه اسم معرفه مقدم بر فعل شود چنانکه کوئی زید خوب مردی است
 و مردی کسی است و در این مقام از اسم مبتدا شود و خوب مردی است
 خبر شود و باز مردی فاعل باشد برای خوب و ضمیری در او است
 که راجع بزید است که مخصوص مدح باشد و گاه نکره مقدم شود
 و خبر و صوفی گردد و خوب صفت شود و معرفه مبتدا گردد
 مثل مرد خوبی است زید و شخصی بدی است عمرو و گاه هر دو مقدم
 شوند مثل زید مرد خوبی است پس زید مبتدا و مرد خبر و صوفی
 و خوبی است صفت مرد باشد و مخصوص مدح است و ضمیری
 در وی پنهانست و این افعال منفرد نباشند و گاه این افعال
 صفت

صفت آیند و صفت مشتبه باشند و آن وفق است که شروط
 مذکور در آن نباشد مثل آنکه کسی گوید رستم چون است
 کوئی خوب است یا بد است یا رشت است یا زینیا و بنیکو
 و نظایر اینها **فصل** و دیگر از افعال فعل تعجب است و آن
 فعل است که بر سر آن حرف تعجب بیرون آید مثل چه رستم
 و چه گفتم و گاه باشد که صفت مفعول مطلق بر فعل مقدم آید
 مثل چه خوب نوشتم و چه بد گفتم و گاه باشد که بجای فعل
 صفت واقع شود مانند چه بنیکوست رستم و چه بد است
 کشتاسب **فصل** و بسا باشد که فعل استعمال شود
 و برای آن علتی ذکر کنند تا خاطر شنونده آرام گیرد و در این مقام
 حرف تا که دلیل بر علت است بر مرعلت در آوردند چنانکه کوئی
 آب بیاشام تا رفع عطش بشود و زیاده مشام میاشام تا از
 نسوی و رقت رستم را ببینند و میرود تا بچن را بگیرد و هم

سایر افعال مذکوره **سان دوم** در اسم است و در آن مقدمه
 و چند فصل است **مقدمه** در اقسام اسم است بدانکه اسم
 آنست که دلالت بر معنی مستقل بکند و انباز و مقرون بیک
 از زبان سرگونی نباشد و شمار آن بسیار است و از جهات
 عدیده بر آن تقسیمات وارد میآید و تفصیل آنها در اول
 کتاب گذشت و در اینجا مختصراً از احکام او را باز ذکر کنیم و چون
 در زبان پارسی اعراب نیست غالباً احکام نحو ضرور
 نمیشود ولیکن احکام مجرور و مضاف و مفعول و راجع
 که گفته شود **فصل** یکی از مواقع استعمال اسم موقع قابلیت
 که مسمای آن فاعل فعل باشد پس آن اسم همیشه باید بعد از فعل
 درآید مثل آنکه گشت رستم پس چنین اسمی که بعد از فعل باشد
 آنرا فاعل آن فعل گویند پس گشت فعل است و رستم فاعل است
 و فاعل گاه ظاهر باشد چون گشت رستم و گاه پنهان باشد چون
 رستم

رستم گشت که در گشت ضمیر اندر است و پنهان که آنرا عین
 ضمیر غایب گویند و راجع است بسوی رستم و گاه باشد که فاعل آن از بی
 اسم فاعل درآید مثل آنکه گشت برنده است شمشیر و گشت نه است عمار
 که شمشیر و عمار فاعلند برای برنده و گشت نه محبت آنکه اسم فاعل
 معنی فعل را در بردارد و یا شمشیر برنده است که در برنده ضمیر
 پنهانست که بر میگردد شمشیر و گاه از بی صفت مشتبه درآید
 چون نیک است رستم که رستم فاعل است و رستم نیکو است که
 ضمیری در نیکو پوشیده است که راجع بسوی رستم است و این محبت آنست
 که صفت مستبته هم معنی فاعل را در بردارد و باید فاعل مقدم بر مفعول
 باشد اگر قرینه نباشد چنانکه گشت رستم اسفند یار را و رفت جسر
 باید رستم فاعل باشد و اسفند یار مفعول نباشد چرا که از علامت هر دو
 خالید و خود در فاعل تقدیم بر مفعول است مگر آنکه علامت مفعول موجود
 باشد آنوقت تقدیم و تاخیر جایز است مانند گشت رستم اسفند یار را

و کشت اسفند یار را رسم و گاه باشد که فعل را بنیدارند ولی فاعل مبتدا
 شود و اندک کسی پرسد که آمد کوئی زید یعنی آمد زید و در فارسی مبتدا
 و خبر پیش از فعل و فاعل استعمال شود مثل آمده زید کنز استعمال
 میشود و زید آمد پیشتر گفته میشود بلکه بعضی و رت آمد زید گویند
فصل و گاه باشد که فاعل مذکور نشود و مفعول نائب آن شود
 چنانکه کوئی کشته شد رسم و معلوم است که کشته دیگر است و مذکور
 نیست و رسم مفعول است و بجای فاعل خسته و اگر فعل دو مفعول
 باشد مفعول اول قائم مقام فاعل شود مثل غوره شد ماه برید پس
 نمایند حذف شد و ماه که مفعول اول بود بجای او نشست **فصل**
 یکی دیگر از جمله مواقع استعمال اسم مفعول است و باید که بعد از فعل فاعل
 باشد و آن دو قسم است یا مفعول مطلق است و آن مصدریت یا حال
 مصدریت که پس از فعل در آید که از همان ماده باشد مثل پیر است
 پیر استی یا پیرایش و رفت رفتی و روش این بیان برای نوع باشد
 نشست

نشست فشتن شاه و گفت گفتن خطیب یعنی مانند آنها برای تاکید شد
 مثل زد زدن و غالباً این نوع مفعول طاق چون یار تنگیدار و خناج
 توصیف است مثل زد زدن تنگو و خورد خوردن کامل و برای علم
 یاد کرد عدد آید مثل داد یک زادن و گفت دو گفتن و رفت سر رفتن
 و یکی دیگر مفعول بر است و آن اسمی است که فعل فاعل با و تعلق گرفته است
 مثل کشت رسم اسفند یار را و گرفت رسم مال او را و گاه مقدم
 بر اصل فعل شود مثل آنکه کوئی اسفند یار را رسم کشت و کشت
 اسفند یار را رسم و گاه باشد را که علامت مفعول است حذف
 خواه مقدم بر فعل باشد و یا مؤخر مثل پول بگیر و اسب بدوان و بدوان
 اسب و برو که حرف را اسب ساقط شده و از این جمله اند خنر شده است
 و گاه فعل حذف شود مثل آنکه کسی پرسد که مرا کشت رسم کوئی استند
 و گاه مفعول ضاف باشد پس اگر فعل بک مفعول باشد یاد و مفعول با
 ولی مفعول مفعول ثانیه باشد کمر را پس از مضاف الیه آورند و اگر مفعول

اول باشد یا بر سر مضامین در آورند مثل گرفت حال رستم را و نمود بعلامه رستم
 ماه را **فصل** و یکی دیگر از مواقع استعمال اسم مبتدا و خبر است و مبتدا
 کلامیست که مسند الیه واقع شود و سکوت بر آن نتوان کرد مثل رستم
 شجاع است و رستم آمد که اسناد میدهد شجاعت و آمدن بر رستم پس شجاعت
 و آمدن مسند است و رستم مسند الیه است که نسبت شجاعت و آمدن
 بسوی او شده است و اگر بر تنها بگوئی رستم را سکوت بر آن نتوان کرد
 که کلام نا تمام است مگر آنکه کسی سؤال کند که کی آمد تو گوئی در اینجا یعنی نزد آمد
 و حذف خبر کرده بفرستنی سؤال سایل **واما** خبر آن اسمی است که آنرا
 نسبت و اسناد بمبتدا دهند و کلام بآن تمام شود و هر یک را شرطی
 میباشد و چون خبر را حرف نسبت علامت است مبتدا مقدم و مؤخر قریب
 نشود و استنباه واقع نشود چون شجاع است رستم و رستم شجاع است
 و در خانه است اسفندیار و اسفندیار در خانه است و باید مبتدا معرفه
 باشد یعنی معروف و شناخته شده و نگردد یعنی شناخته نباشد مگر آنکه
 فایده

فایده در نگه کردن آن مرتب شود یا حاجت باشد مثل آنکه مردی در خانه است
 یارینی در اطراف است مردی و مرتب مبتدا و نگه است و در خانه است
 و در اطراف است خبر و یا کوئی کسی داخل خانه شود و کسی بیرون
 رفت و صدائی برآمد و امثال اینها **واما** خبر لازم نیست که اسم
 باشد بلکه روا باشد که جمله اسمیه یا فعلیه باشد چنانکه کوئی
 رستم پدرش بیرون بود که رستم مبتدا و پدرش مبتدای دوم
 و پدر خبر آن و این جمله خبر مبتدای اول است و رستم کس است
 کس فعل و فاعل و اسفندیار را مفعول و این جمله خبر رستم است و
 خبر در صدد یعنی در اول حرف و ظرف خبر در آید چون زید در خانه است
 و آن حاج است بفعل یا صفت حذف و فی که زید میباشد در خانه بایا
 در خانه است پس جمله لازم نیست که مبتدا اسم صریح باشد و روا
 که از کلمات و اشارات باشد مثل کی کوئیده در است و کیسکه رفت
 و آن بود و او کس است رستم را و آنجا ابا و است و گاه مبتدا در کلام

یا خبر مثل کسی که ماه را دیده میگوید ماه یعنی این ماه است یا ماه نیست
 هر دو احتمال میرود **فصل** بدانکه از جمله جاهای استعمال اسم
 که اسم یا خبر واقع شود از برای بعضی حرف و مثل حرف و قیاسه فعل
 که بعد باید چون کاش رستم میبود و هر آینه رستم دانا است
 و چون افعال ناقصه چنانکه کوی نرید دانا بود یا نرید دانا شده
 و بود نرید مردی دانا **فصل** یکی دیگر از موارد استعمال اسم
 مناد است چون شاهها و پادشاهان و الا شاه عادل که در مقام
 والا خبر فند است و اینکه حال میگویند ای شاه ای عرب باشند
 زیرا بر کسی و گاه حرف ندا میفتند مانند آنکه کوی نرید تو کفنی و تو
 رفتی **فصل** یکی دیگر از مواقع ایراد اسم اسم خبر است مثل
 آنکه هرگاه شیری از دور بینی و رفیق تو بیند کوی شیر شیر با آنکه
 ما را از پشت سر رفیق تو آید کوی ما را و این اسم در حقیقت
 متعلق است بفعل مخذوفه که پرفریز باشد یعنی دور باشد و اندک
 از بار

از بار یا شیر و حیث آنکه گویا فرصت فطویل کلام نیست فعل را حذف
 کند و گفتا بعضی اسم کنند **فصل** یکی دیگر از مواضع استعمال اسم
 مفعول خبر است و آن حرفه باشد زمانی و را که علامت مفعول است
 در آخرش در آورند و در حقیقت مفعول نیست ولی مفعول در
 واقع شده مثل شبنم را خود رفتم نزد شاه و روزی برادر برادر
 بس بردم و در میان چیزی بخوارم غیر مدحی آنکه بگویم بجای را
 در سرای امیر دیدم **فصل** یکی دیگر از جاهای بکار بردن
 اسم اسم حال است و آن لفظی است که هیئت فاعل را در هنگام فعل
 یا هیئت مفعول را در هنگام وقوع فعل در آن بیان کند چون نشستم
 خاموش و رستم را ایستاده زدم یعنی نشستم در حالی که خاموش
 بودم و زدم رستم را در حالی که ایستاده بود و اگر مشتبه شود که
 حال از فاعل است یا از مفعول ظاهر آنست که حال چسبیده بخود
 باشد مثل رستم را ایستاده زدم حال از رستم است و رستم را زدم

ایستاده حال از فاعل است مگر آنکه قرینه باشد و گاه باشد که حال جمله باشد
ولی محتاج نباشد و حالیه باشد مثل آنکه رستم آمد و خود را راسته بود
و بکن رفت و نومید از زندگانی خود بود پس آن جمله که بعد از او است
حال است از فاعل در این دو مثال و گاه باشد که از جمله حالیه فعل یا صفت
ببیند از بند مثل دست بر سر رفت و چشم براه نشست یعنی در
دست بر سر زنیده رفت و چشم براه انداخته نشست و زننده و انداخته
متعلق حرف رابطه است و بعد و وقت **فصل** دیگر از موارد
استعمال اسم غیر است که برای رفع افعال سابق آورند خواه بعد
باشد قبل بدست اشراف که اشراف غیر است برای بدست یار و روزگار
مثل ده من روغن و میشود که بعد از لفظ چند در آید که معنی کم
به هم است در عری چون چند کس را دیدی و چند در آید که کس
یا حقیقه باشد مثل آنکسری نقره و کار در فولاد و این قسم را باضافه
بیان کنند و بمنزله پیش میبرد **فصل** یکی دیگر از مقامات استعمال

اسم استناس است و آن کلمه است که بعد از مکر و جز در آید و مستثنی
از حرف استناس استثنی منزه است مثل همه آمدند مکر رستم و جز
بکن و اگر مستثنی متعدده باشد بعطف بیان شود مانند
همه خواب کردند مکر رستم و بکن و اسفندیار و گاه مستثنی
در لفظ نباشد مثل نزد مرا مکر رستم و سوخت مکر غم و گاه
مستثنی از جنس مستثنی منزه نباشد و این را بحجه نکسرا
کنند مثل آنکه کوئی از فاعله کسی را ندیدم مکر یا بوی ایستاد
که میگوید **فصل** دیگر مضاف و مضاف الیه است
آن اسمی است که آنرا نسبت با اسمی دیگر دهند و مضاف الیه
آن اسمی است که بسوی آن نسبت دهند و آخر مضاف را
در این زمان و این زبان زبرد دهند و مضاف را مقدم را
مانند غلام رستم و اسب بکن و این در لغت این زبان ضایع
و اما در لغات محرفه و خارج شده این زبان و زبان پیش

و فصح سابق مضاف الیه را مقدم میدارند و نخستین است و هنوز
هم چنین است چنانکه میگویند و میگویند که همان خدا و حجاب
که خدای و کیتی دارای و این زمان در القاب شایع است
که مضاف الیه را مقدم میدارند بحجته تخفیف و مثل کسر
پس دیگر کسر دهند مانند که خدا و ملک **آرافصل**
یکی دیگر از جمله مواقع اسم صفت است و آن لفظی است که
پس از اسمی را بیاورند و آن اسم را کسر دهند مانند که
گویند رستم دانا را دیدیم و همچنین آخر را ندیدیم و گاه
بر موصوف مقدم دارند مثل بیک مرد و تار یک شیشه
چشم و سرخ کل و گاه موصوف را پیش از صفت گویند چون
چشم سیاه و کل سرخ که نشان مضاف که زیباست ظاهر
شود و از همین باب است نسبت مثل رستم طهرانی و بخت
اصغری و اگر صفت جمله باشد حرف تفسیر بخواند چون دید
مرد را

مرد را که بلند بالا بود و دیدیم رستم را که میگریست و گاه
برای متعلق موصوف آورند و باز حرف تفسیر بخوانند
دیدیم مردی را که جامه آئین نیکو بود و غلامش خوشتر خدمت
بود که جامه و غلام متعلق به وصف کرده شده است که مرد
باشد و حرف تفسیر را میباید که اشکار کنند بختی نهان است
فصل دیگر از مواقع استعمال اسم عطف است و آن اسمی است
که بعد از او عطف در آید مثل دیدیم رستم و بخت را و اگر عطف
بر ضمیر متصل کنند ضمیر منفصل بحجت آید و برند مثل زدم
من و بخت را و گاه کتفا بضمیم کنند و لفظ او را خطا بنویسند
که دلالت بر ضمیر کند مثل زید عمر و هر دو آمدند و از جمله حرف
عطف الف است که بعد از معطوف علیه آید مثل کاپو کنان آمد
و نکاد و کنان رفت **فصل** در جمع شدن **فصل** و دیگر
از جایهای استعمال اسم تا کید است و آن لفظی باشد مثل دیدیم

زید را زید را و معنوی باشد و آنرا مقدم دارند و کسر
 دهند بر سیم اضاف مثل آنکه دیدم همه افسار را و کردیدم
 ایران را یا مؤخر دارند مثل گستم رستم و بجز هر دو را و بستم
 گشاسب و هراسب هر دو را بیک در میان و هرگاه تاکید
 بخود آورند از برای ضمیر متصل در آن دو وجه است اعاده
 منفصل و ترك اعاده متصل مثل رفتم خودم بخانه او و رفتم
 من خودم بخانه او **فصل** بدانکه در فارسی بیک متعادل
 نیست مثل آنکه کسی نامی را غلط گفته باشد و تدارک کند
 مثل آنکه میخواستی زید را بگوئی گستم گفتم و مرا زید را که
 عمر و را بخلط گفته و زید را تدارک کرده **فصل** یکی دیگر
 عطف بیان است و اگر خواهی این را هم نوع بدو حساب کنی و بگوئی
 بدان ظاهر از خوف جابر است مثل دیدم امین الدوله فرخ خان را
 و شاه گشت رئیس الملک رستم خان را **فصل** و بعضی از اقسام

بود که غرض صریح بودند و آنها اقسامی چندند که در اینجا ذکر آنها لازم
 اول ضمیر است و آن برد و قسم باشد متصل و منفصل و آنها شش
 باشند شش و شان و ت و ن و م و مان چون علامت و غلامان
 و غلامت و غلامان و غلام و غلامان و این ضمای هرگاه از پی
 اسم در آیند مضاف الیه میشوند و این دلیل است که اینها اسما
 باشند و گاه از عقب فعل در آیند و فاعول گردند مثل رفتن
 زردشان زردت زردان و مثل دل از شیرینی زدم یعنی زرد
 یا شاه اسبم را یعنی اسب اده را و این هم غیر هم متکلم است
 که میگوئی رفتم زید را که هم رفتم علامت کلمه گوینده است نه ضمیر
 و هم چنین تون و دال که نند باشد در جمع غایب و دی در مفرد
 مخاطب و بی در جمع حاضر و هم در متکلم مع الغیر که اینها حرفند
 و برای اثبات نسبت وضع شده اند و هم چنین علامت جمع و مفرد
 و متکلم اند نه ضمیر و از این جهت با نظر جمع شوند مثل زدن جماعت

و این هم بعینه مثل گفت رستم است خلاصه ضمیر که غنیوان گفت
 زدن زید از و شان جماعت را و میم در مکالم و حده و در وی
 دارد یکی نشان فعل مکالم تنها و یکی ضمیر بودن و این علامات
 در عقب هم نیز در آید زیرا که دال بر غایب و حاضر و جمع و مفرد
 مثل انسانند و انسان و انسانند و انسانم و انسانیم و برای مفرد
 غایب است و علامت باشد و حرف نسبت باشد مثل زین مال است
 و در آخر فعل در نیاید و اما ضمیر منفصل نیز نشانی باشد و اینها
 تو و شما من و ما و اینها اگر از عقب اسم در آید مضاف الیه باشند
 چون اسب او و اسب ایشان و اسب تو و اسب شما و اسب من و اسب
 و هرگاه بعد از فعل در آید مفعول شوند مثل زد او را و ایشان را
 و زد تو را و شما را و زد مرا و ما را و اگر در مقام ماعل آید تا
 باشند چه اگر افعال بحیث خود دلالت بر فاعل میکنند بسبب
 وضع و اینها نیزند از اشارت و این اگر اسمی مقدم شود و مستند
 و فعل

و فعل مؤخر کرد و در ضمیر بیسوی آن اسم در افعال مستور
 باشد مثل رستم زد یعنی او و رستم و بمن و اسفند یا بر
 رفت یعنی آنها و نون و ضمیر نیست ولی علامت فعل جمع غایب است
 و ضمیر که پس از اسم و فعل قد متصل آید مثلا علامت و زد
 و گاه منفصل آید مثل علام تو و زد تو را و اگر مقدم شود
 یا فاصله در میان کلمه و ضمیر باشد منفصل آید مثل من
 شجاع ترم از او و نزد دیگرتم و ندیدی مکرما و هرگاه دو ضمیر
 در دو جوی دو وجه جایز است متصل و منفصل مثل زد موزد
 مرا و میم نزد من مخفف است مراست و مرا مخفف من را میم
 محبت آنکه حرف واحد شده حکم متصل دارد مثل زدت و زد
 تو را و اگر ضمیر ثالثی باشد باید منفصل آورند مثل دادمت آنرا
 و دادیت آنرا و دوم از اقسام اسما اشاره است مثل آن و آنان
 و آنها و این و اینان و اینها و همان و همین و اما آنکه بعضی او را

از اسماء اشاره شمرده اند استنباه است بدلیل آنکه لفظ او ^{موصوف}
 نشود و آن موصوف شود چنانکه کوئی آنکه عالم است چنین
 گوید و نکوئی او که شاه است چنین است بلکه باید گفت آنکه
 شاه است چنین است اما مثال آن زیباست و این غمناک ^{نان}
 علمایند و اینها کاسب اند و اینان فقیراند و اینها مسکینانند
 و همان روز و همین دم و امر و زو امشب که بعضی این روز و این
 شب است **سوم** اسماء موصول است و آن کلام است که سخن
 بآن مبهم ماند و تمام نشود مگر بضمایر عایدی و آن لفظ کسی
 و کسانی و چیزی و چیزهای و آنکه و آنچه است و این الفاظ مبهم
 و محتاجند بعلیه که جمله باشد و مصدر بحرف تفسیر مثل کسی که رفت
 آمد و چیزی که خورد تمام شد و چیزی در فعل هست که راجع
 بموصول است و ربط جمله بموصول میدهد و هم چنین است
 باقی اینها و در آنکه و آنچه حرف اشاره محبت تاکید آورده اند و گاه
 باشد

۳

باشد که موصول افاده معنی شرط کند پس جز اطلب مثل آنکه زرت
 بر رفتی و آنچه از تو رفت پس بگیر و گاه جمله اسمیه باشد مثل
 دیدیم آنکسی را که زنده است و آنچه را که تازه است **چهارم**
 جبر و که استفهامیه است مثل چه میخواهی و که را چوئی **پنجم**
 چند و چون است که چند از برای عدد است و کم مبهم است
 و چون برای کیفیت مثل چند مرد را دیدم و زدم چند شمشیر را
 و دیدم که رستم چو زنده و گاه برای استفهام آیند مثل چند کس را
 دیدی و امر و ز چوئی و سخن بعد از چند تکرار است و کمر چوئی
 گاه برای تشبیه است چوئی رستم چوئی شیر است **فصل**
 و بعضی از اسماء باشند که اسماء اصواتند و آنها بر چند جورند
 یا صدائیه که انسان برای تشبیه بجایم و چار یا بیان زنده شدن برای
 خوابانیدن شتر و چرخ برای راندن سگ اگر چه این کلام ترکی است
 و هر برای طلبی گویند و پیشیت که برای آمدن و رفتن گویند است

۴
۵

۶

و یا انسان بآن طور صدا کند طبعاً مثلانی و تفت و پف و آخ و آه
و امثال ذلك و یا حکایت صوت جادرات باشد مثل سار سار آب
یا حکایت صوت حیوان باشد مثل عار عار کلاغ و عر عر خر و مثل
اینها **فصل** بدانکه علم اسمی است که برای تعیین معلومی
قرار داده شده باشد و نام او باشد بحجت دعوت و اسناد آن علم
یا منفرد است چون دستم یا مرکب است مثل خدا داد و مستی از مستی
که شخصی باشد انسانی مثل زید که شخصی معین معلومی است
و چنین نیست مثل سنگ و چوب و شتر و خر زیرا که اینها نام
شخصی معینی نیست بلکه نام جنس است و میشود که نام جنس
یعنی این نام را برای جنس گذارده اند که هر یک از افراد را بآن نام
بنخوانند بطوریکه ننداری نام اوست مثل فلان و همان و این
اصطلاح در عربی واضح است و در فارسی چندان وضوحی
ندارد مگر این قدر که علم جنس را توصیف کنند چنانکه علم و نام شخصی

توصیف

توصیف کنند مثل آنکه فرق ننداری میان آنکه زید آدم خوب بود و فلان
که آدم خوب بود و آده کنی از فلان شخصی را و توصیف میکنی بر
او مثل توصیف شخصی و اما اسم جنس نیز چنین است چنانکه از خر
یکدانه واحد را قصد میکنی و او را علم توصیف میکنی اما وصف او را
بطور جنس آوری که آده کند مثل آنکه کوئی جنس خرماسیلا از جنس
انگور بخر است و از این قبیل اعلام بسیار باشد مثل آقا سید علی
و ملا شمس علی اصلا که در هر یک اسمی را متعارف کرده اند
و بعضی اسما موضوعه بر آن نهاده و امکانند باشند پیش و پس
و راست و چپ و نرزد و گاه و ناگاه و کی و کجا و دم و هرگز و چه
و دوش و دزدی و سوی و شب و روز و سال و ماه و هر چه چون
آینده باشد و باز اسما بر دو قسم باشند یکی معروف و آن اسمی است
که برای شخصی یا چیزی علی التبعین باشد و علامت آنست که یاد از
او در نیایورند و دیگر نکره و آن اسمی است که برای شخصی یا چیزی علی التبعین

باشد که در آخر آن یاد آورند و گاه اسم جنس با ضمه متخف شود
 مثل غلام رستم و اسب بخت و گاه نکره بصفت تعیین کرد مثل
 غلامی که سرش شکست و اسبی که لنگ شد و بعضی از اسماء
 اسماء اعداد باشند مثل یک و دو و سه و چهار تا آخر و در هر
 لغات فصلی حیوان است که عقود عدد ده باشد و گویا آن
 ناسی از این باشد که خداوند ده انگشت برای انسان ^{پدید} آید
 پس تاده اسم وضع کرده اند بعد برای هر عقدی اسمی از آن
 اشتقاق از آن کرده اند مگر نیست را در فارسی که اشتقاق
 از دویست و صد که اشتقاق از ده نیست و هزار که ^{استفا}
 از صد نیست و باقی با مستقند مثل سی و چهل یا هر کسند
 مثل دویست و سیصد و چهارصد و مابین عقود جمیعاً ^{کند}
 و اعداد جمیعاً محتاج به تمیزند مثلاً ده من و صد نفر و هزار روز
 و مثل اینها و غیرها مفرد باید باشند **فصل** بدانکه مذکور ^{شد}

در زبان پارسی نباشد و در این زمانها در پارسی ^{است}
 و ظاهر آن هم از ترکی جغتائی باشد مثل خانکا و خانم و بیگ و بیگم
 و بدانکه اسم در زبان پارسی یا مفرد باشد یا جمع و تثنیه در زبان
 پارسیان نیاید و اما مفرد چون اسب و جمع چون اسبان که
 الف و نون در آخر آن آورند و گاه باها گویند چون اسبها و خرها
 و خانه ها و شهرها و الف و نون مخصوص حیوان است و هاء هم از
 حیوان و غیر حیوان است چون شبان و روزان مادرند و هرگاه ^{سازد}
 در آخر کلمه ها باشد هاء را بکاف یا پیر می بدل کنند مثل رفتگان و بستگان
 و بدگان و در غیر ذی روح یعنی چیزی که صاحب جان باشد مخرها
 بنیندازند مثل لایها و بامها و جامها و غیره **فصل** بدانکه مصدر
 یعنی سخی اصل اسمی است برای حدث و ماصلا از فعل یعنی از نوبدا
 شدن چیزی که مانند فعل عمل نماید و لکن معمول خود افعال شود و علامت
 آن آنست که در آخر آن یاد ال و نون یا تا و نون باشد چنانکه در نامه ^{خف}

شنیدن چون زدن و کشتن و گاه است که نون را حذف کنند مانند
 آنکه گویند رستم آمد و رفتی نداشت و این کار را نمیتوان کرد و این حرف را
 نمیتوان گفت یعنی آمدن و رفتن و کردن و گفتن و گاهی لفظ باردار
 آخر کلمه در آورند مجتهد مصدر مثل کلگری و سخن شنیدن و سخن خبیدن و گاهی
 کوی و امثال اینها و اما امثال عمل آن مثل گفتن رستم سخن را که در حقیقت
 رستم فاعل اوست و مضاف الیه واقع شده و سخن را مفعول اوست
 و مانند کشتن رستم سخن را و گاه اسما مفعول شود مثل گفتن سخن بخت
 از خوردن طعام است و سخن و طعام مفعولند و بخت بر دست و طرز
 حاصل مصدر غیر محل کند مثل روشن زید و خواهرش غم و کر زید
 و غیره فاعلند و بخشش زید بعمرو پول را که زید فاعل است و عمرو
 مفعول اول و پول مفعول دوم است و گاه باشد که نون نیز بر مصدر
 در آورند و دلالت بر نیست شدن حدث کند مثل خوردن آب سو
 شدن و کار نکردن بهتر است **فصل** اسم فاعل افعالی است که در آن
 بر آن

که در آن کسی باشد که آن عمل کند از او سر زده باشد مانند زنده
 که اسم است برای عامل زدن یعنی آنکسی که زده است و علامت
 آن زده باشد که در آخر کلمه در آید چون زنده و کوبیده و این وزن
 دلالت بر ذات فاعل کند بازمان حال یا استقبال و گاه فاعل
 بنا کند که در آن بر زمان ماضی باشد مخصوصه و این از خواص فارسیا
 و اینجا باشد که هائی پس از وزن فعل ماضی بیرون آورند چنانکه
 کوئی رستم رفت است و بخت را کشته است که در حقیقت مراد است
 صفت است برای فاعل و زمان گذشته پس رفته و روند و خوردند
 برای حال و استقبال است و بسا آنکه بی بر سر فعل آورند که دلالت
 بر استمرار صفت در زمان ماضی یا حال یا استقبال و ماضی کند مانند
 آنکه کوئی فلان قاضی را دیده بود که میرفتند و پدرم اما می را دیده بود
 باری جمیع اینها اسم فاعل در زمان ماضی است و اسم فاعل عمل را
 کند و فاعل و مفعول طلبند مثل رستم کشته است بخت را و خوردند

طعام را و صغری در صفت است که فاعل است و بجن و طعام

و بسا آنکه مفعول شود چنانکه رستم کشنده بجن است و خوردن طعام

و بفاعل اصافه نشود و گاه باشد که در آخر اسم فاعل و مفعول

یائی در آورند پس اثبات معنی مصدری آن ماده را برای فاعل

یا مفعول کنند مثل زنند که خوردن و رفتن و بستن که بر خلاف

زده شده که و خورده شده که هارا از آن حذف کنند و کاف فارسی از ض

آن در آورند بجهت حفظ سکونها که در حال اول بود و اگر مبالغه خوا

لفظ بسیار بر سر اسم فاعل در آورند مثل بسیار زنده است و بسیار

خورنده و کوبنده است **فصل** بدانکه اسم مفعول اسمیت که

دلالت بر آنکس کند که حدث بر آن واقع شده و علامت آن شده است

که در عقیب وزن فاعل ماضی بیرون آورند چنانکه کوی زده شده

و خورده شده و گاه بجهت تخفیف شده را حذف کنند و بقراین بقیه

که کلمه مفعولست مثل راه رفته و نان خورده و سخن گفته چاره ندارد

که بعضی

اصافه

که معنی آنها رفته شده و گفته شده است و ما قبل هاء در آنها مفتوح است

یعنی زبرد دارد و این صغیر نیز فعل مجهول را کند و نایب فاعل طلبد

پس راه رفته شده صغری در آن مستتر است که نایب فاعل است

بلی اگر فعل دو مفعول باشد یک مفعول دیگر خبر نایب فاعل خواهش

و اقتصا کند مثل داده شده تو پول را ولی اینگونه سخن در فارسی

معمول نباشد و مفعول نیست اگر چه غلط نباشد و پارسیان هواره طالب

وضوح میباشند و کلام پیچیده و مغلق را می پسندند **فصل**

صفت مشبهه در فارسی دو جور است مشتق و جامد مشتق مثل

سخن گویان و روان و دوان و بینا و سنوا و مانند اینها و جامد چون

رست و زیبا و نیک و بد و امثال اینها و این اسم هم فعل لازم کند و فاعل

طلب است مثل رستم سخن گویان است یعنی او صغیر در گویان پنهان

و این چنین است باقی قرابت مسطوره **فصل** دیگر اسم تفضیل است

و آن نیز بر دو گونه است مشتق و جامد و نشان آن لفظ تر باشد که



در باب آن در آید و زیاد می تواند رساند در چیزی مانده که ضرر او را فرود
 باشد و اما مشتق چون زنند و زو ظم شده و اما جامد مانند خنجر
 و بد و سنج و سیه و زو و خولها و مشتق از هر عمل فعل کند
 مثل رستم زنند و راست یعنی او و اما رستم دیر تر است خنجر و زنند
 و سخن استگاه برای ربط و نسبت است و گاه برای بعضی نسبت
 اما در مشتق اگر در تفصیل فاعل باشد ضمیر فاعل ملید و اگر تفصیل
 مفعول باشد نائب فاعل خواهد و اسم تفصیل بر دو قسم است یا منفصل
 داخل در منفصل علیهم هست یا نیست اگر باشد بدون حرف آن
 باید گفت مثل نزد که بجزین کو و است و دانا ترین جماعت است و اگر
 از ایشان نیست آن می خواهد چو رستم بجز از ایرانیان است و بجز
 بهتر از نورانیان است و از این جور است رستم بجز از همین است و اگر
 منفصل علیهم بل بلفظی گویند که شامل منفصل نشود باید حرف از آورد
 مثل نزد بجز از برادران خود است و اگر بجز ایشان بگو باشد مقبول گفت
 که زید

که زید بهتر از او را و دیگر بگو است و دیگر برای اسم تفصیل تعصیل
 در فارسی نباشد ولی جمع نسبت شود مثل بقران و بقرها چون
 سایر اسما **فصل** دیگر از جمله اسما و افعالند که کلمه هستند
 که بوضع دلالت بر معنی فعل کنند و فعل باشند مثل می خیزد بشتاب
 و می خیزد احتیاج کن که باطفال گویند در نفرت دادن و باز دانستن از
 چیزی او را و اینکه الفاعل هم ضمیر می تواند باشد **پایان قسم**
 در جمله حرفی است و در آن مقدمه و چند فصل است **فصل اول**
 بدانکه حرفی است که نه معنی مستقل دارد مانند اسم و فعل و نه خواص
 آنها را دارد و ماده آن چند گونه است یکی ربط کلمات یعنی ربط اسم با اسمی
 یا اسمی بفاعل است و اینها را روابط نامند و کلمه بعد از مرتبط گویند و یکی
 آنست که بر سر کلمه جمله در آید و یکی آنکه از برای تمامیت کلمه در آورند و اینگونه
 در زبان فارسی زیاد هست و پیش از حرف و ربط در زبان فارسی است
 و هر دو را در اینجا بگوئیم پس آن سر نوع است **اول** در حرف و ربط

است و از خواص روابط که متعلق از فعل با صفت ضرور دارند خواه
در لفظ باشد و خواه در معنی و فعل مثل از خانه رفت که از متعلق رفت
باشد یا آنکه کسی گوید از خانه آمدن گوئی از شهر متعلق از آمدن است
و آمدن حذف وقت اما حرف روابط خصلت لفظ است از آنکه از است
و از برای ابتدای غایت باشد مثل رفتن از طهران تا کاشان و برای جمل
آید ظاهر چون کنشتم از طهران یا تقدیر مثل رفتن از هوش و برای برتر
مثل رستم بهتر از یحیی است و بحجت مبدأ صد و فعل است مثل آنکه دید
هلال را از روی بام یا وقوع یا موقوف فعل است مثل دیدم آهوا از دور
و بحجت مبدأ صد و مفعول باشد مثل بوی مشک از تو شنیدم و برای
تبدیل آید مثل این حال از دست و برای تبیین است مثل از این پولها برداشتم
یعنی بعضی را برداشتم و بعضی را آید مثل سرش را از منجزید یعنی بخیر برد
تبدیل است مثل بیست عدد از پولها برداشت و برای جنس است مثل از ما
و بنا چیزی ندارم و برای بدل است مثل از دنیا با آخرت قناعت کرد و از حال عا
شد

شد و بحجت تعلیل مثل از آنجا که هر کسی عرض کرد منم عرضی کردم یعنی باین
سبب و باین علت عرض کردم و این از بجای چون است و گاه الف آن
حذف شود مثل زان حجت یکی دیگر از حرف روابط تا جایی باشد
و بنا از برای انبهای غایت است مثل رفتن از طهران تا کاشان و بحجت
تعلیل آید مثل همین شدیم تا خدا مراد و گاه برای ابتدای
تا خود را شناختیم نماز کرده ام یعنی از اول و تیکه خود را شناختیم
دیگر در باشد که برای طریقت است ظاهر مثل رستم در خانه است
یا تقدیر مثل مشکله فطر کردم و در کار تو مشغولم و یا برای الصافیه
چسبیدن است حقیقت چون حالتی آوردیم و تقدیر مثل باو گفتم و یا
کنشتم و برای قسم است مثل خدا و یحیی تو و برای استعانت مثل شمشیر
زد و بسوزن روخت و بچنگ گرفت و بعضی در آید مثل بخیر گوش یعنی در
هز گوش و بعضی تا مثل بنادنی آید و بنا بر آن رفتن و برای مقابله مثل
بپول خریدم و برای سبب است مثل بکنایه که کردند خدا عذاب کرد ایشان

و برای تبخیر آید مثل روغن بر تن خود بمال و یا از برای اجتماع است
مثل زرد یا هر و آمدند و از برای تبلیغ آید مثل من را زرد یا نو بگویم و
مصاحبت آید مثل با حکم کار باید کرد و معنی آید مثل بازه بر بر
و با سوزن بد و زردی که لفظ برای می باشد و این کلمه برای اختصاص است
مثل شمشیر برای زدند و جهت ملکیت مثل این مال برای زید است
و در فارسی ملکیت بیشتر با ضافه گویند چون این زخمی رستم است
و جهت عاقبت آید مانند ما برای مردن خلوشده ایم و جهت علت آید
مثل این حرف را برای این زدم که تو چنین گفتی و جهت اقران آید مثل
تربیت برای طفل نیک است و نصیحت برای مؤمن نافع است و
و حرفی را برای اختصاص است مثل حمد خدا بر است و سپاس
بنی و معنی اقران آید مثل بنده مؤمن را خوب است یعنی برای مؤمن
و تأدیب طفل را نیک است یعنی برای طفل و بر برای استعلا است
چنانکه کوئی بر بام شد و بر درخت رفت و جهت تاکید آید مثل بر
و بر خورد

و بر خورد و اما بر دو معنی بار درخت است و اما حرف غیر و رابط
که حاجت متعلق اند در بسیار است از جمله مانند که برای قسیر است
مثل زید مانند عمر است یعنی قسیر است زید عمر و و گاه اسم با
مثل زید مانند است و لفظ مکرر برای استنفاست مثل هر آمدند
مکرر رستم و او برای عطف است مثل آمد رستم و مجتهد و گاه
بضم نه یا یعنی پیش لفظ التماس کند و خطا و او را بنویسند چون
رستم و بمن هر و آمدند و سخن پس نیز برای عطف است مثل زید
آمد پس بجز آمد و پس برای تفریع نیز آید مثل آنکه کسی گویند این
خوب است کوئی پس آن بد نیست و یا از برای تحقیر است مانند آنکه
این را بخوابی یا آنرا و گاه یا از برای تودید است مثل آنکه رستم را
بر پشم یا بجن را و نیز از حرف عاطفه تواند بود مثل من ایستاده ام
نشسته و شجاعم نه ترسیده و نیز از حرف عطف تواند بود و جمله
بعلا آن مقدمه باشند چنانکه گویند رستم آمد کوئی نه نیامد و یا داخل

مقدمه است چون قیام بمقتضی است مانند آنکه گویند رستم در ^{است} خانه
 کوئی نه یعنی در خانه نیست و هان و هلا و الا و هو از برای تنبیه ^{است}
 چنانکه کوئی هان وقت نماز است و هلا هنگام جدال است و الا
 تنبیه بطعن زدن است و هو بفتح اولست و لکن در این زمانها ^{نفع}
 اولین گویند مثل هو و آری حرف اعجاب و تصدیق باشد مثل ^{نکته}
 گویند فلان آمد تو کوئی آری و که حرف تنبیه است که تنبیه حال ^{است}
 بآن بشر و حقیقتا مثل فلان گفت که بیا لفظ که بیان تنبیه و بیان گفت ^{است}
 میکند و کاف که خففت که از باشد و کاف محبت و بط کلام و جمله آید چون
شعر بازی که فراق تو چشم امیدوار چون گوشه دوزخ بر ^{است}
 شاهد بر سرگز باشد که خففت که از است و نیز دلالت بر محبت
 کند چون آمد که تو تنهای یکی بوسه کنم **نوع دوم** در بیان ^{فست}
 که شرط است در آنجا که بر سر جمله در آیند و از آن جمله است هر آنکه که معنی
 پیشتر ظاهر و روشن است که در عبارت و آن را گویند و ملاها ^{است}
 غیر

تفسیر آن را میگویند بدینست که چنین لفظی در پارسی مصطلح
 نیست و هر آنکه را معنی لام در عبارت قرار داده اند و مسافاتی
 ندارد که معنی هر دو باشد و گویا و کاش و کاشکی و اینها بر ^{است}
 جمله در آیند و در جزو جمله را اسم و خبر کنند مثل هر آنکه ^{است}
 رفت این هر آنکه حقیقی است و رستم اسم است و رفته ^{است}
 و گویا این شیر است در نه که گویا حرف تنبیه است و همین ^{است}
 گویا شیر است خبر و در نه صفت شیر است و کاش ^{است}
 آمدی کاش حرف تمنی و ترجیح است و رستم اسم آفت است و آمد
 خبر آفت و ممکن است تقدم اسم این حرف بر آنها و اگر حرف ^{است}
 و بر سر جمله اسمیه و فعلیه در آید و اقتضای خبر کند مثل اگر ^{است}
 آمد و را بگیر اگر حرف شرط و رستم مبتدا است و آمد خبر و جمله ^{است}
 و او را بگیر مفعول و فعل و فاعل است و جمله خبری جمله شرطیه ^{است}
 و در جمله شرطیه فعل ماضی و است و اما در خبر اما خبری شاید و یا

حرف استفهام است و گاه باشد که بر سر حرف داخل شود مثل آنکه گوید
در خانه آیا زید است یا نه و این خانه آیا مال اکیت و گاه بر سر جمله
در آید خواه اسمیه باشد مثل آیا رستم آمد و یا فعلیه باشد چون
ایا کشت بجز ز او که وجه نیز از حروف استفهام است و گاه از برای
عقلاست و چه برای غیر عقلاست چنانکه کوئی که آمد و چه گفت
و گاه برای تعلیل باشد مثل زید رفت که شجاع بود و عمر و زینت چه
میرسد و کی و کی نیز برای استفهام است و اما کی از برای وقت است
کی آمدی یعنی چه وقت آمدی و چه وقت رفتی و کی میروی و اما
کی مثل آمد و کی رفت و طالب جمله است و گاه استفهام در مکانه
و او نیز طالب جمله است مانند کجا بودی و کجا میروی و گاه باشد
که بر سر حرف در آید مثل کجا است زید و کی وقت است و بسا و بسی
برای نکرند بر سر جمله در آید چون بسا روزگار باید خبر است
که خبر حرف تفسیر برای حاصل آمدن و شود است از افعال با قصه ضمای

کج

در آن مستتر است که اسم آنست و بهتر آن و اسم تفضیل است و این
مفضل علیه است و از حروف رابطه است و این اسم اشاره و مرتبط است
و از این متعلق بهتر است و چه حرف سوال از علت است و بر سر جمله
در آید مثل چرا رستم آمد و چرا عجب رفت پس چرا حرف سوال علت است
و رستم مبتدا و آمد فعل و فاعل خبر و چرا متعلق با آمد است و گاه جمله را
بجست قریبه سابقه حذف کند مثل آنکه گویند تو میکی کوئی چرا عجب
چرا نمیکند زیرا که چرا استفهام انکار است و زیرا بحجت تعلیل است و بر
جمله در آید کوئی آمدم زیرا که تو طلبیدی یعنی از این جهت و از برای آن
و که حرف تفسیر است که بر سر جمله در آید و تفسیر علت را کرده و بر
نیز بر سر جمله در آید هر گاه معنی تعلیل باشد چنانکه کوئی چرا خوری
کوئی برای آنکه اگر سینه بودم و چون بحجت تعلیل است و بر سر جمله در
مثل آنکه کوئی چونکه تو آمدی رفتم و چونکه تو رفتی بده دادم و گاه
رفت باشد مثل چو استم چون بیای تو را بر من یعنی و فیکه بیای و گاه

نوزاد محبت تخفیف بیندازند مثل میخ استم چو بیانی بگویم و گاه برای
تشییه برای دل رستم چو شیر است و چو شیر است و گاه محبت استم
آید مثل خون آمدی و حال او چون است و در اینوقت اسم باشد **نوع**
سوم حروفیست که طریقه کسر شود از برای قیامت معنیهای آن برخی
آفاده معنی خداوندی کند مانند مند و کار و در مثل خردمند
و خدا سکار و هر روز و گاه و او را ساکن کنند چون رخورد و ستور
و کجور که کج و در دست و در رخ و در می باشد یعنی خداوند
و در اینجا کج و در دست و در رخ و در می است
و برخی آفاده برای آبلوئی و بسیاری کند مانند بار و زار و سار
و ستان و لاج و کون و لان و سن چون دریا بار و کلوار و ^{خسار}
و کلستان و سنک لاج و دیولاج و کلکون و علک لان و کلشن
و بعضی برای تشبیه باشند مانند سا و وار و سان و سار
و فسی و ولس و دیس و ویر و ووان و وون چون سار و سار و سار

سان و خواج و وار و شیرین و شاه فش و ماه و ش و حال
و جامد وین و تریخ و ش و چلو و و بلون یعنی بل مانند
که مراد مرز و بوم زراعتست و بعضی دلالت بر فعالیت کنند
مثل کرو و دار و ان و ده چون کار کرد و در و افان و خزان و
و کنده و بعضی حروف تصغیرند مثل ک در و و چو چون پیش
و در خزل و بار و و لیر و و باختر و طاحتر و هر چه بدین وزن باشد
و برخی حرف شبند مثل ی و وین چون بعداری و یک سال
و پشمینه و سینه و زرین و آهنین و سیمین و بعضی برای ^{وقت}
باشند مثل دار و نه چون بز و کوار و مرغانه و واری یعنی مقدار
آمده چون جامد و وار و برخی حروف برای محافظت میباشد مثل بان
و وان و در چون باغبان و ستروان و کنش دار و بعضی برای ^{تضاد}
چون ناک و گین مثل غناک و عکین و بعضی برای رنگ باشند
مثل باقم و قام و وام و کون و کونه و چرده و چرت چوین بل پام و قلم

وکل واکلام کون وکلونه و سیر چرده و سیاه چرت و بعضی حروف

حاصل مصدرند مثل روشن و کی مثلا ارد در رفتار و شین در

روشن که بمعنی رفتن است و کی در زندکی و خوردکی که افاض

حاصل مصدر میکنند و قسم علامه و چون در آخر فاعل یا مفعول

در آید اثبات مصدر بر فاعل یا مفعول کند و الا مصدر بر نیست

مانند زندکی و خوردکی و حرف ظرف دان است مثل غلکان

و بعضی حروف زاید است که بجهت قوت معنی یا تاکید در آورند

مثلا و در بگفت و می بگوید و بگوید و امن بگوید و دستش خفا

اندر است یکی دیگر بر است که زاید است چون بخواند و بخوان

و دیگر قر است چون فرخواند و فرایش آمد یکی دیگر قر است چون

مراور گفتم یکی دیگر هیچ است چنانکه از روی گوید تا هیچ در فتنه خور

روغن است یکی دیگر می باشد مانند می گفتم و می شنید و می گفتم که

دالالت بر همیشه کی کند اگر بر سر حاضر یا مستقبل یا امر در آید مثل می گفت

و میرود

و میرود و میگوید و دیگر لفظ فرو باشد چون فرو خواند و کاه بضرورت

شعر الف زاید بر سر کلام در آید چون **نظم** انبر کف پنجره پاک را می

خدا دست سود و خداوند پای **انجام نامه** در ذکر هر و منزه است

که بکلمات ملحق شوند و افاده معانی کنند مثلا الف بر دو قسم است یکی که

در اول کلمات در آید و دوم آنکه در خبر اول واقع شود اما آنکه در اول

کلمات در آید بر دو قسم است اصلی و وصلی اما اصلی آن هم بر دو قسم است

جایز الحذف مثل اشتر و شتر و شکم و غیر جایز الحذف مثل اندام و **لحام**

و وصلی بجهت ضرورت شعر آوردند مثل آبی داد و اما آنکه در خبر اول آید صفت

قسم است یکی آنکه در ماقبل آخر افعال در آید بجهت دعا مانند خدا رحمت کند

دوم آنکه بجهت تاکید صفت آید چون ستمکار که تاکید ستمکار است سوم بجهت

افاده تکرار آید چون خدا خند گفت و کساکس برد و پیشانی پیش رفت

و سراسر دید و اما سراسر پای بدل بسر آمده است چهار معنی عطف است

چون کاکر کنان آمد و کاکر کنان رفت یعنی تکی و پو و تکی و پو و کاکر بود

عطف بر تک شده اند و بجای واو عاطفه الف بدل شده است و اما آنکه
 در آخر آید چند معنی دارد اول الف ندا مثل شما و مها دوم الف اخبار
 بواقع است مثل خوشحال تو و بدروز من و بسا عری که تلف کرد سوم
 الف عامست مثل دشت فانی باد او چیست روشن باشد چهارم د
 صنعت تشبیه معنی فاعل آید مثل دانا و گویا و دنیا پنجم الف اطلاق است با صلا
 شعر مثل **نظم** خاقانیا اگر چه سخن نیک دانا یک نکته گوشت بشنو
 ز اینکایا و ششم معنی محبت است مثل فراخای حوض و پهنای باغ یعنی محبت
 فراخی و هفتم الف تعظیم است مثل تسبیح او صدرا و بای العبد
 مقبوضه بجای باء مکسوره عربی است مثل کن شتم عربی و بعضی فارسیا
 این با را هم مکسوره خوانند و اما باء مکسوره یکی باء امر است مثل بخور و بگو
 و خواب و یکی برای تاکید است چون بگفت و بگوید و بمعنی در و بر نیز آید
 مثل دامن بگر برزد و بخانه اندر آمد و یکی برای قسم است مثل بخدا و بخان تو
 و ثانی و ثلث در آخر کلمه ضمیر مخاطب است مثل آمدن و جمع آن بالف و نون^{ست}
 مثل

مثل آمدن و مثل علامت و علامتان و دال العبد در آخر کلمه امر غایب در آید
 مثل باید برو و بکن و بشین و ثلث در آخر کلمه فاعله حاصل مصدر کند
 مثل خورش و روش و ضمیر غایب یا شد مثل آمدن و جمع آن بالف و نون^{ست}
 مثل آمدن و کافیه کن در آخر کلمه برای تصغیر است مانند دختر و میم^{سالک}
 در آخر ضمیر مکنم باشد مثل رفتم و مخفف مرا مثل اسم داد و نون مفتوحه
 اول فعل حاضر بمعنی نفی و نیستی باشد مثل نگفت و نکوید و گاه بمعنی نفي
 آید مثل نرو و نون بجای میم است که بمعنی مر و باشد و این در^{ست}
 تراست و واو چند قسم است یکی واو که از برای دلالت بر ضمیر سابق^{نقته}
 آورند مثل رو و تو و جو و خود و میم و او و اشباع ضمیر است مثل خواب و جو
 سوم و او و ضمیر بضمه عاطفه است مثل زید و عرو و ز و خورد چهارم و او
 مجهول است مثل لول و توشک و بوق که بحجت اشباع ضمیر سابق است
 و این و او را پیشها خیل کلفت و سخت میگویند از دیگر و او معروفاست
 مثل روز و سوز و مورد و عور و این دو و او معروفاست و مجهول در زمان

وزبان مادر گفتن فرقه و تفاوت مذکر و انما و او زبرد او و عطف است که در
 میان دو کلمه را بیشتر در میانید و ربط میدهد و مرتب میسازد همچنان بعد
 بشعر اول مثل رفت و آمد و دید و رسید و برد و خورد و مرد یکی دیگر و او
 زایده است چون زن گفت و یا تو گفتی و او ساکن برای کوچه است چون پیش
 و دختر که دیگر و او سوگند است چون و الله و اما هاء هوز هم بر چند جور است
 یکی اصلا مثل سپهر و زره و اینها از برای کوچک زبردند و در اضافه و نسبت
 یکی زیه از شود اول چون سپاهان دو مین چون زیه من و دیگر هاء ^{نسبت}
 مثل دندان و دندان و هیز و ریخته یعنی دندان مانند و دندان مانند و ریخته مانند
 دیگر برای نسبت است مثل یک ساله و دو ماهه و یک شب و یکی برای زبرد
 پیشی است چون رفت و گفته و چون لاله و خانه و در جمیع اینها افتاده شود
 مثل لاله و خانه و در حال اضافه و توصیف بهتر گفته شود چون خانه مرو ^{خانه}
 جناب عالی و در تصغیر بکار میآید شود چون خانک و جاسک و هنگام ^{حسب}
 سخن دیگر بکار میآید حاصل مصدر را اسم مصدر میگویند شود چون آفریدن ^و
 و پرمردی

و پرمردی که از آفریدن و پرمرد نیست و بای خطی نیز بر چند قسم است یکی ^{نسبت}
 چون شک و چینی یکی ضمیر فاعل است چون رفتی و گفتی که جمع آن بدل است
 چون رفتند و گفتند دیگر بای انصاف است مثل ششم مرد خوبی است و عین
 مرد بدی است و یکی بای لیاقت است مثل این غذا خوردی نیست و این ^{بای}
 پوشیدنی تو و دیگری بایاء استندار است مثل ششم را دیدیم آمدن
 بود و بهمن رفتی بود و دیگری بای تنکیر است مثل دردی بقافله زد و یکی ^{بای}
 مصدر نیست چون کل بری و سخن چینی و یکی بای حاصل مصدر است ^{مثل}
 کردار و کشتار و آشتی و زردی و دیگری بای استغفال است در زمان
 مانده مثل هر روز جمع شدی و او را زدندی این است آنچه عجلت دارد
 بادی نظر بنظر اقرار رسیده که بعضی را در کتب لغت در متن صرف و نحو
 دیده ام و بطور اجمال و اختصار نیز یکی دو نامه که بقواعد ترکی و پارسی
 بود بدست استاد ارغمان هر چه در کار بود اخذ نمود و ضمناً تصریف آنیکه خوا



از قوه بفعل آورد و ختم سخن کرد ملتزم است که اگر بعضی از استادان و صاحبان
فهم در این فنون مسائل دیگر بخاطرشان آید باعثت و سمیع در وضع آغاز
تا انجام ناسد و در اینده عیبی بر من نگیرند زیرا که کتابی از سابقین در این باب
ندیدم و فکرتیدم و روز بروز هم زیاده شود پس ایشان بر اینها زیاده کنند
و در مسائل آنها بنویسند و خطائی اگر رفته عفو نمایند که فنون علوم مورد
و در هر و در پنج زمان حکم و مقبول و عجیب و مقبول شده است و
المستعان و رجال من القرآن قد تمت هذه النسخة على يد ابي عبد الله
محمد جعفر بن مرحوم الميرزا احمد الصمد حسب الفرائض مولی المعظم آقا محمد
آقا حاج میرزا محمد هادی نزد فخره و بدله لعل اگر چه با کمال برقیانی شده
شد و بسیار بد نوشته ام لکن از اول تا آخر جنیم آمد از خط و کلام
که سرکار آقا معظم الیه خواسته اند مستفاد مستفاد فرمایند و حقیر را بجزه مند

که این کتاب فرموده اند نقد نقد نقد
هائیکه رساله المورده ۱۲۹۲



هذه رسالة في الكلام موسومة ببلد الأمان مصنفها السيد ^{لستند}
العلوي ^{أقا} بسم الله الرحمن الرحيم **سيد جعفر دار**

بسم القديم الملك العلام أنا فتح أعقده الكلام
 لله حمد مقتضى الجلال والعز والتقدير والأجلال
 سبحانه اللهم يا ذا الجود عن حمدك ممكن موجود
 ما كان فرح حمد وفرقة نرس عنه تعالى حرم القدوس
 وكيف حمد الله ذي الأكرام من مكنات سفلة لئلا م
 هو امتثال واجب عليها وفتى مرتبة لديها
 يا أيها العبيد والأماء جاءكم الخطاب والنداء
 من ربكم رخصكم في الحمد لترتفعوا في لذة وجود
 فبجو حمد ذي الجلال من الغدقة ومن الأصال
 سبحانه اللهم صل على النبي المصطفى الأجل
 وآله الأعلام الأفاضل بلا ابتداء وبلا عواقب

بعد

بعد فهذا نجمة العقول وزينة الكلام في الأصول
 سميت بالبلد الأمان في البحث علم أصول الدين
 هذا هو الموسوم بالكلام مصدره في مصدر الأسلاك
 نسبت من سائر العلوم كنسبة الشمس من النجوم
 فضوله التوحيد ثم العدل وفي نبوة النبي فصل
 ورابع الفصول في الأمانة خاصها المعاد والقيامة
 صنفت لأصدقاء الدين هداهم الله إلى اليقين
 حررت في الخيف العري مشرفا بالمرضى على
 أني حقيق الخلق في الأفاق العلوي ابن أبي السحق
 أجزاء كل كلى الأجزاء جيم وعين ثم فاء والراء
 ادبني اللهم في الكلام يا صاحب الجلال والأكرام
 اليك تفويض الأمور أولى انك مولاي ونعم المولى

بداية الوجود امر بين
لو كان هذا نظرياً لا تقتر
وليس في الأكوان شئ ينجي
الكون في الأعيان بعد القسم
ثم إلى الفاعل والمفعول
بل الوجود قبلها

منجلى

إلا الإجراء من الجليل
وجود موجود من الموجود
فالواجب الوجود أولى
وقديمتي واجباً للذات
لذاته محترزاً بلفظته
فواجب للغير هذا الممكن

إن لم

إن لم يكن موجباً من امر
أو واجب لذاته ومعنى
هو المساوى طرفاً جداً
ليس له من نفسه وجود
فقد هذا ايها الإنسان
ليس له ولا واجب للذات

جداً فجداء من السماء
اسم يقال للجناب البار
ذلك لفظ الله ذو البهاء
وسائر الأسماء باعتبار
واذ فرضنا واجب الوجود
بلا اعتبار بالغير فالزوال

فهو إذا امتنع للغير
ذلك غير ممكن فرضنا
بدون ترجيح هنا لا بد
وليس عنه صادر موجود
كيف ترى ما ينتج البرهان
لم يتصور كون ممكنات

الأذن والرضضة في الأسماء
من غير نسبة إلى الأعيان
عز وجل أعظم الأسماء
شئ من المعنى عليه جابر
وجوده بكونه المحمود
على جناب ذاته محال

لأنه ما بذات الذات
والقلب في الذات من المحال
فقل له الباقي وقل يا سرمد
أومر غائر من الذوات
ولم يكن للغير من مجال
وباقديم الأزلي الأبدى
لأنه ما بذات الذات
والقلب في الذات من المحال
فقل له الباقي وقل يا سرمد
مفصّل في الفرد لا في اثنين
يلزم فرض ثالث في البين
مركبا سجانا وحلا
بل خامس وتاسع وهكذا
اعني به ميمز في البين
لولا ما أمكن فرض اثنين
دفاعها سهل بلا مؤنة
بفرضه ليس يأت في البين
دل على الواحد بالبرهان
لو كان غيره فما الأيات

واين انجيل

واين انجيل وما الزبور
ومن محمد ومصطفى
بل واحد الهنا العلى
اين ظلامه واين النور
واين عيساه ومن موساه
ولم يكن زلاله وطى
وكما يفرض ذاتا جزاء
لأنه مفقّر في الذات
بل انها حوادث وكانا
فنعند هذا قل هو الله احد
وكل ذي قل او مكان
وكل ما يكون منها خلا
فربنا الرحيم والرحمن
ولا اله الا قد يسار لا
وجيها الاماء ليست ممكنة
فامستغرت رؤيته تعالى
اين ظلامه واين النور
واين عيساه ومن موساه
ولم يكن زلاله وطى
وكما يفرض ذاتا جزاء
لأنه مفقّر في الذات
بل انها حوادث وكانا
فنعند هذا قل هو الله احد
وكل ذي قل او مكان
وكل ما يكون منها خلا
فربنا الرحيم والرحمن
ولا اله الا قد يسار لا
وجيها الاماء ليست ممكنة
فامستغرت رؤيته تعالى

عنها وجه ذاته جللا

ورؤية في خبر آية
فقل بتسبيح وبالاعظام

يا صاحب الجلال والأكرام

ان كل عرض محلاً

وحيز فيه المحل محلاً

ولم يكن لله من مكان

وحيز كما مضى في الآن

فلا يكون ذاته محلاً

لعرض سبحانه وحلاً

ويلزم التركيب مع فرض العدم

ايضاً والغير مع فرض العدم

يلزم منه ايضاً افتقار

وفرض سوى ترجيح اضطرار

سبحانه ويلزم الترجيح

بلامرجح وذا قبح

فاتنع الذات والآلام

على جنبه هو السلام

وكونها من لذة عقلية

لم يخرجها من الكيفية

وهي من الاعراض قد تعال

عما يقولون علواً على

وانها قالوا بل كيف هي

فقد نفوها او اتوا بالغمية

سبحانه

سبحانه قدوس ذو الرحمت

سبحانه ذي العزة والجبروت

الاتحاد هو بالضرورة

ممتنع اغنى به ضرورة

سبين سين من سوى اقتران

وفرض سوى الغير في المزاج

فان الله جل قدره وسناً

لم يتخذ سبحانه سبحاناً

هو العزيز وهو الغنى

هو الكبير وهو العلى

كثير بقول الله اكبر

من كل وصف كل وصف احق

واذ عرفت ممكن الموجود

مفتقراً للغير في الوجود

فحالته الابد لا موجود

لأنه ليس له وجود

كل وجود كان مسبوقاً بالعدم

هو الحدث المتقابل بالعدم

فعالم الامكان محتملات

فما سوى الواجب محتملات

احدتهن واجب للذات

لولاها ما كانت مكونات

اسماء لهذا الاعتبار
وبعد فرض صفة الامكان
للاحوادث بلا او ايل
جواب هذا بان هو الهذيان
الحالق والصانع والباري
لما سوى الواجب من الكوان
في قدمها من غرو طائل
انك في فلانك الفلانات

ترجيلة

تأثير ما كان من الدواعي
ان كان بالداعي من الصلاح
او باقتضاء ذاته لا غير
مقارن التأثير في الزمان
يلزم في التأثير من خيار
تاخيره في مذهب الا خيار
تحصيل حاصل وهذا باطل
من اول القسمين بالآيات
وقد مضى حدوتها في الآت
لولا جاء قدم الا كوان

لولا

ولله لا يحكم بالباطل
عندنا من جملة الأسباب ٢٢٤

لولا ما استحدثت حادثات
يدعي جناب الله زوال آثار
يا ايها الانسان ذو العقل ^{لصغ}
تحلوا صدور غير الواحد
ما استحدثت منهم من الدعاوى
قالوا بان الله سيئ ما خلق
والعقل فيه حجة العقل
وحجة الوجوب والامكان
عقل ونفس فلك ذى صورة
وهكذا المنطق المنطق الفعّال
هذه الجهات اما من اثر
من واحد اربع صادرات
يا صاحب القول بلا دليل
لولا ما تنزلت آيات
حينئذ بقادر خوار
انظر الى بطلان قول الفيلسوف
عن واحد بعض وهم فاسد
اساسها هذا النجيف الهاوى
من دون عقل واحد ما خلق
لذاته والمبدء المعقل
فصار منها منشي الكوان
وذى الهيولا هكذا مشهور
ومنهم فتاة ساير الافعال
او لها من اثر فقد صدر
او هو ما انشأ منشآت
مالك من درج ومن سبيل

العلم بالشيء هو الشعور
 وأثر المختار باطلاع
 فمن هنا تسمية الكرم
 وعلمه بجالة الأشياء
 ومثله القدرة في التمول
 انهما من اقتضاء الذات
 انظر الى خيال فلسفي
 لأنه يجعله محلاً
 علمه كل ممكن الله
 العلم بالمعلوم فالكرم
 فهو بكل ممكن علم
 يعلم بجالة التخيير
 بدو الاكتشاف والظهور
 على الصلاح الباعث والذاعى
 جاءت بعالمه وبالعلم
 تمامها علم على السواء
 لمكانات الكون والحصول
 ولاها ميل الى جهات
 الله لا يعلم بالجزي
 اوجاهه لا سبحانه وجدا
 والعلم بالعلم مقتضاه
 سبحانه بذاته علم
 فاجواب لك يا الحكيم
 كيف وهذا صفة التاثير
 كيف

كيف ولولا العلم فالآثار
 عجيبه من اين يا حمار
 من علمه بكل مسموعات
 وكل مبصر ومدركات
 هو السميع وهو البصير
 والمدرك اللطيف والخبير
 من علمه بجالة الأشياء
 ضرا ونفعا خفى بالاسماء
 فقال بالكاره والمريد
 ادعوا جناب ربكم عبيد
 وصفة قد غيرة مغايرة
 للعلم قول قاله الاشاعرة
 مستلزم تغدد القديم
 وليس هذا القول للحكيم
 وصفة محدثة لاني محل
 بقول ولكن فيه شيء من خلل
 ان وجود عرض محال
 لا في محل انه الزوال
 هذا وفي الاخبار معينان
 لها سوى المذكور شايان
 العزم والحتم ومعنى العزم
 الامر والايجاد معنى الحتم
 وليكن بينهما تلازم
 ولها المعنى العلم اللازم

من علمه

والحاصل المحصول من بياني
وهي بمعنى العلم نعت الذات
من علم او قدرة او بقاء
عالمه الناسوت واللاهوت
قدرة ذاتة على الابد
هي التي قد جازت للعالم
وقيل ايضاً بالكلام التقني
بل صفة قائمة بالذات
يا الاسعري والذي يقول
ان قلت مدعى تلك القدرة
وان تقل بالاناسوت
ان لها المحسنة من معاني
وما سواه صفة الايات
حيوته جاءت بلا خفاء
يدعونه بالحج لا يموت
لما كلام هو في الجماد
تسمية الاله بالمكلم
ما فيه لا يجر ولا من هسي
موجدة الحروف والأصوات
بمثلة قف انك المسؤل
فالناجحت سوى المغايرة
في دليل هو تاه تاه

وكما به كالذات
وغيرها بصيغة الأفعال
فادعوه بالأسماء فخلصنا
بكل ما دون لنا من شرع
بالاتها الأخوان هذا كاف
او ما لنا معرفة بالعقل
اذ كنهم القدوس والسلام
فن اراد منكم امر بقاء
وليتجاف الجوف قبل الجوف
وهو يفوت من قبل الفوت
مضى التدوم ايها الناسوت
لن عروج الملك في الملكوت
هيئات ذال العالم النوراني
من الصفات فصفات الذات
مشهورة كجملته الأفعال
له الدعاء وله الأمانة
وما سواه في مكان المنع
في الدين بل بالكل هذا واف
الترنم وكذا بالقتل
اكران تنال الأفعام
قولوا له يحاول البقاء
وليتلق الأمن قبل الخوف
يعجز يموت من قبل الموت
وانت ناسوت من الجالوت
هيئات ذال العالم اللاهوت
فاين ابن ايها الظل في

هيئات ذاك منشاى العتوق هيئات ذاك مبضة لا تنوق
 متى يكون للحروب خلاً من التردد لا يكون اهلاً
 كل ميسر ماله خلق فن جالب فهو الذى رزق
 فاسئل من الوهاب مبدئ الهبة رزقا حلالاً لا فى حيوة طيبة
 بفضل ذى الفضل كبير الفضل شرعت فى تفصيل فضل العدل
 العدل معناه هو اجتناب عن البقيع ما به العتاب
 لا يفعل البقيع الا المنقصر او جاهل او عاجز لا يقتدر
 والله ليس عاجز او جاهلاً فللبقيع هو ليس فاعلاً
 فهو عدل عادل واعدل ودون عدل ملع فذا يفعل
 بل هو ذو فضل على الناس ولا يظلم قدر ذرة هاشا خلا
 بكل السن له التنزيه تنزيه ما انكر النبى ^{اى الذين}

علم

من قال

من قال ان فعله جميعاً عدل بلا عقل فلا تشييعا
 ليس يقول كل فعل فعله حسن وان لم يكن وجبر الحسن له
 بل الذى ترونه قبيحاً جنبه راي له الترحيماً
 كيف ومعنى الحسن بالحال ^{لكل} لديه ثابت بكل حال
 وذلك المعنى هو المعنى بقوله من انه الشر عى
 لا ان عقليته نافية بل هو فى تعارض بينهما
 مثاله للعقل حكم حتماً ان ظهور الحق حسن جزماً
 والشرع قال الحسن فى الغيب فالشرع متبوع بلا ارياب
 لو قال اجراجل مبناه لشرع اجل مع معناه
 وسبب المدح كمال الوصف فما جواب قوله بالنصف
 اليس هذا آتياً لدينا فكل ما عليهم علينا
 الفعل ما صادر من عبد او صادر من ربه ذى الحمد

فما عليه المدح او قول طهر
 وغيره كالفقر والعناء
 والنساء والخير من جنابه
 واجمع هذا كل خلف آت
 وفعلهم بالقصد واختيار
 لا فيه من جبر ولا تفويض
 فامرهم ونهيهم اجبار
 وتركهم وكلما لديهم
 استمر القول من الاشاعة
 لأنه لا بد في الصحيح
 وليس من عبد ولا لا فقتر
 بل من جنابه الله فاختيار
 فهو من العبد ومن فعل الأمة
 من ربحهم ذي المجد والسوء
 او كان شرا فمن عباده
 في قول واخبار او آيات
 وقدرة منهم بلا اضطرار
 بل ثالث بينهما عرض
 لهم فليس لهم اختيار
 من بعده تفويضهم اليهم

بالجبر في الأفعال مثل الجبر
 عند قصد ور الفعل من ترجيح
 ترجيح الى تراجع آخر
 قد انتفى وجاه الأخبار

جوابه الترجيح بالأرادة
 انها من مقتضى والمقتضى
 وعدم التوجه للتسلسل
 الى جوابنا فالاستعانة
 او باختياره ففعل المولى
 لأنه ذو قدرة وقد وجب
 ألا يكون فعله بلا سبب
 والو ايات الله عالم بما
 معناه ان علمه مطابق
 واذ عرفنا صورة المطابق
 فاذ فرضنا علم ان يفعل
 من جهة التطبيق لا العلم فما
 هذا الدليل يفهم اضطرارا
 من مقتضى الشقا والسعيا
 بذاته من دون شيء يقتضى
 في الله لو علل بالسوء
 لأى شيء ولما الجدال
 بسبب الترجيح كان اولى
 ألا يكون فعله بلا سبب
 يفعل العبد فكان لازما
 لكل ما يفعل المحل اي
 نعرف منه صورة المطابق
 يلزم فرض العبد ان يفعل
 كأوله حينئذ ان يعد ما
 من مقتضى الآلات لا اخبارا

من علم سبحانه كما استظهر من باطن اقوالهم بلا نظر
لا بعد في كون مراد السابق من الدليل كمراد اللا حق
قال امر الجنت والمناظرة الى انقاسنا مع الانساعة
في نفى اجبار من المجيد على الاماء وعلى العبيد
وليس شيء بعد فوق ما ارتق سوى خيال انه الذي خلق
خلق السعيد لا يكون قهراً خلق السقي لا يكون جبراً
صمماً فان مجتناً لفظي وليس يسمونه ذلك
والخاص الاثبات للعريض والنفى للجبر والتفويض
وكافل التحقيق فيه بالفرق ديواننا الموسوم بالسنا برق
قد قبح القويض من لطيف عباده يعني بلا تكليف
لانه مستلزم الفساد والنقص في مراتب العباد
وعدم الحجة للفقها على السقي المستحق النار
فكان

فكان تكليف العباد عدلاً اي امرهم ونهيهم بل فضلاً
لكن بشرط كونه مقدوراً كلاً يكون احدهم معاً ورأى
وربما ينتظر العبد الى شيء سوى التمكين حتى يفعل
كلما تسويق او الخوف فواجب هذا على التكليف اللطيف
ليست هين لهم الامور حتى يتم الغرض المذكور
وذلك الشيء يسمى لطفاً واختم لنا باللفظ يعني الزلفا
هذا وان بعثة النبي ص موج اليه البسر السوتي
اذ وجب التكليف والاتصال اليهم ليعلم امتثال
والله عز كبريائه الي من كونه مواجهاً محاطاً طياً
وليس الهام الجميع ممكنات لان فيهم كافراً ومؤمناً
فليس كل قابلاً للوحى مؤمراً بامرهم والنهي
ولاية الغاية الا صليته اعني قيام الحجة الخلية

فهو اذا استلزم للباطل ولا يجوز باطل من عادل
فعند هذا كله رسول منه الى عباده مسئول
ذو همتين حجة قدسية وحجة سافلة انسية
ليستفيعن الوحي والألهاما وغير العباد والأنا صا
مؤيد من عند ذي الجلال بخارق العادة والأحوال
ولا معارض لهذا الخارق مع القدي ومع الشافق
مقارنا وكان ذا المظابفة لما ادعى ليعلم الموافقة
فيظهر الصدوق والكذب وتطهرت عند القلوب
هذا هو المعجزة المذكورة في السنن الناس ترى مشهورة
منه عظامه القبيح بقدره كما هو الصحيح
ليوثق الناس على اقواله ويقعدوا به على فعلا له
وذلك التزني في العبارة قبله العصية والظهار

محمد صلى عليه الله رسول حق ومصطفاه
فانه قد ادعى الرسالة وجاء بالمعجزة الدالة
دعواه بالأجرام والنواير ليس لها من منكر مكابو
جاء بقرآن من الرمحين معجزة واضحة قرآن
وقد تحدى منهم المناقضة بسورة من مثله معارضة
فجئوا وما انوابها ولا بد ونها فيما مضى وقد خلا
فسلموا اذ نكلوا تنكبا لباسه قفلاوا تقسيلا
وما انا احد للآت بسورة من مثله قرآن
معجزة اخرى له مشتهرة الى جنابه مسير الشجرة
حيث دعاه كل من لديه الى دعاء الشجر اليسر
وقد منى بساقه مساهدا اذ دعاه شاهدا وساجدا
ثم اراد وامر رده الى مقرة فرد ثم استعد لا
كذلك شق القمر المنشق من ورقه عقيب الشوق

از قبل شقوق قر انسا قفا
ان انت في الدعوى تكون صادقا
فقال يا اصبح فانسق القر
لقولها بالنصف شقا واعر
فكان نصف منه في الافاق
يشرق شرقا بعد الانشقاق
ثم اراد وامن جعله رتق
فقال رتقا فري حتى ارتق

هو الرسول المصطفى محققا
الى العباد صادقا مصدقا
هو الذي قد وجب امثاله
على العباد صادقا اقواله
ولو انما بخلاف العقل
دليله الذي مضى من قبل
هو الذي قد نسخت شريعته
شرايع الماضين هذا سيرته
وبقيت بقوله الى البقاء
لائقة للانقياد مطلقا
هو ابن هاشم مدون دينه
عبدنا وحده نجل قصى
هو ابن غالب هو ابن فخر
ابن كلاب مرة كعب لوفى
هو ابن مالك هو ابن فخر

ابن كنانة

ابن كنانة ابن ابي الناس
خزمية مدركة والياس
هو ابن مضر بن زمر معد
هو ابن عدنان وفي العهد
هو ابن ادر وهو ابن اليسع
ابن سلمان من الهنسيح
هو ابن ابراهيمنا الخليل
حل بن قباد بن اسمعيل
اولئك الاطاب الكرام
لادم عليهم السلام

اقرب الساعة في الامامة
رباسته عممة الائمة
قد ثبت التكليف والوجوب
وان لا يحفظه القلوب
وان يكون دائم البقاء
وان لا يحفظه الاحكام والحدود
ويكفي عنده المبلغ
عن غيره في حفظ ما يبلغ
وبعد لا بد من امام
معين من جانب الخلافة
لان لا بد له من عصمة
ويحفظه خد اعلى برتبه
وحيث خد اعلى برتبه

ان وجوب نصبه في الحكمة
فلا يجوز لهم اختيار
اذ لم يجز فكيف بالوجوب
انظر الى القران فيه الرحمن
آت بفعل معجز حط
لكل من لم يات بالمقول
منفرد يعني بلا تعدد
مستلزم الخلاف والفضيلة
معلم ما كان او يكون
وكان اسفى منهم واشجعها
لغير الناس بما ارادوا
ملحة الاصلاب والارحام
مستغنيا عن الحما ان آت
لكونه خالصة عن عصمة
لكل من ساءوا لهم واختاروا
فليس من قال به محبوب
رفع السماء ثم وضع الميزان
فانه معين فعلى
قد قاله امام اور رسول
في امره بعد من التحدث
محب البلاد والعباد
وليس ينسب كل ما يصون
واسفقا عليهم واورعا
ويستقيم لهم الجهاد
يعلين عيسى من سوى اقتداء
مستوى الخلقة والميتات

جاء

جاء على الارض براحتين
وهو يرى من خلقه كما يرى
ولا يرى بول ولا غوط
بكل شئ ممكن اذا دعا
لسان كل احد لا يخفى
كذلك منطق من الطيور
محدثا من جانب الاله
تمام عيناه ولا ينام
واعلم بان اوضح الايات
بعد الرسول المصطفى الانسا^{عيسى}
فان كل صفة او ردنا
بل ان فهم عصمة يعيننا
وانهم مواقع اليقين
وقابل قول السبها ديتين
امامه ولا له ظل يرى
وكل الارض بان يلبس
فليسحب ربه له الدعاء
عليه بل يعرفه بلا خفاء
وكل ذي روح وذو مرو
وعنده سيف رسول الله
قلب له هذا هو الامام
العلم واستجابة الدعوات
ائمة حقا لجن ولبس
في غير هؤلاء ما وجدنا
وانهم كانوا مطهرين
من الرسول الصادق الا^{من}

وانهم قد وهبوا اعجازا
 عليهم لا غيرهم يهون
 هم اقربون لرسول الله
 هم اسماؤه وهم الاسماجع
 هم عابدون متواضعين
 هم الدعاء وهم الادلاء
 هم عاملون باوامر الله
 هم عارفون بكتاب الله
 هم مستفقون من جلال الله
 وهم دعاة الناس للرحمن
 ولا يرى من و منهم منادى
 ولا يرى من د و منهم تواقب
 هم المبادى وهم المراجع
 وغيرهم قد كتبوا اعجازا
 عرفان ما كان وما يكون
 هم عندهم تاويل قول الله
 هم يعلمون وهم الاواسع
 هم ساجدون متواضعين
 هم السراة وهم الاجلاء
 من جبروت بزواجر الله
 مرتلون لكتاب الله
 مملكون بكمال الله
 هداهم جدا الى الايمان
 ابن امنوا بركم ببادى
 ومن سوى انوارهم مذاهب
 هم المجارى وهم المسارع

وهم اولوا الامر اولى الزمان
 والصادقون معهم يكون
 وقال فيهم سيد الكونين
 قارنهم مع كتاب الله
 وهم اولوا الرحمة الدنيا
 هم الاولى قبل لابرارها
 عم الذين فيهم الايات
 هم الاولى اولهم على
 اوسطهم دعائم الكونين
 وبعلى ومحمد ولا
 وجعفر موسى على المؤمنين
 في ذكر اسماء لهم سورة الادب
 هم الذين فضلهم كالشمس
 طاعتهم وفضلهم الهنا
 بامر رب العالمين كونوا
 انى تركت فيكم الثقلين
 جاعلهم باب جناب الله
 اولى ببعض من محاجرنا
 سيولد اثني عشر عظيما
 من جانب الله منزلات
 آخرهم المصطفى سمي
 اذكرهم بالحسن الحسين
 اعرف شيئا من سوا الاسماء
 محمد ثم على والحسن
 لكنهم عرفانهم كان السبب
 ساطعة لم تلمس بالشمس

ليس لها منكر او مكابر
 الآ الذي اعلم والآخر العابر
 بهم اعيش عيشة مرضية
 وهذه عطية ارضية
 يا رب اجعل معهم قيامه
 فانهم اعشى وسادى
 وقل لمرعاهم مغاضبا
 انكم حتما عذابا واصبا
 قد غاب غلبة عن البصر
 امامنا هدينا الثاني عشر
 حيث لا تعرفه وفيها
 حشنة وتخصه يقينا
 نفعنا وجوده الميمون
 ان السحاب يمنع البصرة
 شان المير هكنا يكون
 لكن هنا تعاقب الثباتي
 لا نور شمس طلعت منيرة
 وماعدنا ساعة هنا كما
 محيرة الاحوال في الاحوال
 وجوده لنعرف الهلا كما
 لو لا يقينا ذاته الغراء
 بل لا ريس لازم الافساد
 لان كون عالم الابد
 وهو قبح غابة للتسبيح
 احملك اللهم بالتسبيح

بلاهو

بل هو قبل كل من في الفرض
 يشهد ان جاعل في الارض
 مع انه قد روى الاخبار
 من صادق وشوهد الاخبار
 وليس عبا عما او غيا با
 كم غيره معمر احقا بها
 فعم نوح ما هو المشهور
 والخضر باق وهو المستور
 والسامري وكل الدجال
 قد بعثت عليهم الاجال
 وغاب عنهم رسل جليلة
 عن قومهم في مدة طويلة
 ان قلت في غيبة العلة
 وعن العلة قلت فافهم
 ليس من اقد لأجل الحكمة
 وليس منه دليل العظمة
 فهو اذا من جانب البرية
 ممن عداهم وهم الرعية
 هو القاصي منهم عصيانا
 حتى ارادوا قتله عدوانا
 فلما اراد دفعهم قاتلا
 الا يقتل كل من كان كفر
 مع ان في اصلهم ذراري
 من مؤمنين وذوي الاقدار

الصبح

فلا يصير بارئ الجناب حتى يصير وافرغ الأصلاب
 يارب فترغ صلهم تغنيا اسبح علينا نعمة تسبيحا
 قصر لنا شهوره يارب عجل لنا ظهوره يارب
 متى نقر عيننا متى متى برايه جهرة متى متى
 الى متى الى متى الى متى مخازينه وقت كشف هلاله
 متى يربنا ونرى متى متى فلنصر نصرة متى متى
 حتى الوقاح ومتى العذوق اليرام متى به السلو
 واهل واهلهم واهل واهلها هي المنى لو اننا قلنا لها
 ارجع الى الرجعة يا ذا الباص فانها تقدمت للاخرة
 وسميت قيمة للفرق في الخلق بين باطل وحق
 وان الأيمان بهاض وري في المذهب الحق على المشهور
 دل عليها حكم الايات وكثرة الأخبار بيننا
 وحققوا محابنا اجماعا شاع بحيث خرق الاسماعا

وتدفع

وفدنى الأئمة الأطهار منكرها منهم على الجهار
 ان ليس منا منكر للرجعة ومن يكون منكر للمنع
 اعنى بما تراجع الأموات في اريدناهم الى الحياة
 من مؤمن معلوم او مستضعف وظالم الحق لا المستضعف
 لياخذ المظلوم من حقوقه من ظالمه وذوى عقوبة
 ومن يظلم قبل الرجعة له لازمة لأن يتم آجله
 من هذه الأمة او غيرها ما انتقت من هن مردع يرها
 حتى مظلوم من القليل مثل ابن خرقيل اى اسمعيل
 وكل من هلك بالعذاب لتقر منه وللعقاب
 بالنسخ والحسف وبالطوفان والموت والخط والنقصان
 لا يرجعون عقب المات في هذه الرجعة للحياة
 قال تعالى وحرام وعلى فترة الملكاهم انتم ولا
 خلقها حق بهذا الأمة وجل حلتها على الأئمة

وظالمهم فلمهم سلام
وسره ان الرسول المصطفى
فان الله ليس بحزب الخلق
فانهم المزن الى الاوان
وعصه الى انقضائه
صلى عليه الله من رايه
لانه المبعوث لا ينقض
ومر ختام صوره الصفات
وقبلها انريد ان غنا
نزل سبحانه والعصر
ان ينزل وان ينزل
قوموا الى قيامه المعاد
حياتنا ليس لها الحيوه

والذين ظلموا انفسهم
للرحم مبعوث وحلم و وفا
في عصره لحكمه و خلقه
ظهور عصر صاحب الزمان
وانقضائه كل من من انقضائه
بالف الغنم تسليما
لان انقضائه من الظلام
فانظر خبها لث مخبرات
واية ولهم كننا
الى تمام قوله بالصبر
ان ينظر الفرج من الفرج
اعني بما تحاشه الاجساد
الا اذا يرصنها الممات

اعني بما تناسخ الارواح
الله قد كلف تكليفات
وهو غني صادق العداة
وانما الخراء والاصابة
فلانهم الحجاب نشأتين
وهذه الدار هي الدنيا
فيها لهم لابتد من حيوه
ليجروا اجورهم ناجين
لكنهم لما اراد النيارى
وليس كل دفعه قرار غنا
ايجاد دار من سوى الدارين
الى فراغ الكل من تكليف

من تعب الابدان للمراحي
عباده طر اموعداست
فانها كانت مخبرات
بعد ظهور الرقة والاجابة
حتى تكونا موقعي هاتين
موضع تكليف على البرية
لخوة كانت بلا ماست
محاسبها اعمالهم ليس غير
حسابهم جميعا ولا تكرار
من المكافى فكان سارعا
فلم تكون فسكا في البعث
وكلمه سهل على الاطيف

بداية

اذا عرفت الكل فاعلم يا احبا
 ومن يموت سابق القيمة
 في صورة الاشباح والامثال
 جزاء احسان هو الاحسان
 جزاء سوء هو سوء ما يقير
 اول فاض خير او من شر
 ليس الا عن كل ما لا يدبر
 لا يصير ههنا القتال
 وبعده الابدين في العتور
 بكلام قد اخبر الرسول
 وملا الله لنا عقابا لا
 نحن ننام ونزى في النوم
 نرى قبل ما نرى في اليقظة
 ان اسم هذا الدار جاء برزخا
 في هذه الدار له الاقامة
 يؤق من الدخاير الاعمال
 من كل ما يريد الانسان
 مما ليس به وبتقير
 من الكبرين هما في القبر
 من اعتقاد ميت عليه
 بالبدن الاصل والفضل
 يبقى ليوم البعث والنشور
 في التصديق والقبول
 مبتلى الناصر الا حوا لا
 في كل ليل كلما واليسوم
 في الخطات او يرى في الخطر

نبهة

فلو كانت النوم وحوال النوم
 اياك ما رجا يقا ل
 لا ناس يستيقظ وما يرى
 اماريت حالة الحيا ل
 لكنه ما كنت في دارا ل
 وههنا من خل من دارى
 فارى من عدم البقاء
 بل كلها باقية والفا ل
 كمال هذى الدار والنظام
 والسرفيه هل عرفت ما اذا
 اعلم بان عالم الارواح
 لا عنصرات من كبريات
 برزخنا كما انى للقوى من
 من ان حال نومنا خيال
 شيئا من الاشياء كما نرى
 تحويله من حاله عجا ل
 دارسوها راصلا مستقلا
 لغيرها مخالفت الا ناس
 من حال تحويل الى الاشياء
 انت تعينا يا جليل الشان
 باقية وانت في لما لم
 اعلم بان السرفيه ههنا
 في ذلك العالم في الاشباح
 ولا بسيطات مجلدات

بل عالم بينهما قد وسما
 كالانصريات نزعاً لآلها
 علاقة الاله وحيث عالمه
 الى النقيبين والاولياء
 في شجرة لكمة الاشراق
 كذلك الشجر بها الدارين
 اذا عرفت ذلك المذكور
 ادراك ذلك الكون بالآيات
 وهكذا دليل هذا الكون
 ومنه عندكم الظلام
 من نار او من حشر وجوهر
 ويضئ من شمس حديد
 فانما مخلوق فما يرى

وغيره

وبعد هذا لا شك سكا
 حتى يعيش بعد ما يموت
 إعادة الابدان بالتمام
 لأنه ذو قدرة يعيد
 انشأها اول مرة وما
 فكيف بعد الكون في النشأة
 وكل من ارسله راسخ
 مع ما مضى انهم من المرام
 فخالق الارضين والافلاك
 اربابها يردها اليها
 بحسب اعمالهم عليهم
 ثم يرفون جوارهم
 ايضا لهم اخلاصهم في الجنة

ومن رضا ربك لا تنفكا
 في المستلذات ولا تقوت
 سهل على الخلاق والاعلام
 وانما ممكنة فكيف
 كانت وجودا منذ كان عدا
 هذا العزى من بدو هيات
 اخر منها فالترنم فهو لا
 منافع التكليف والاعمال
 معيد لها من غيب الهلاك
 فهم كمال عاشقوا علمها
 فالام عليهم اولهم لذتهم
 عاهدتم في حشر وبالثناء
 اوانهم بالجنة حشر

ومثله الكفر مخالفان
 لأجل هذا قد ترى أحسانا
 ليس الذي أنشأها إيمان
 كحسن من كافر في فعله
 ومثل ذلك مؤمن يسيئ
 جزائنا مقطوعة بحسب
 في عالم البرزخ أو في الدنيا
 بأكملها قد جاءت الأخبار
 فجدها يثبت الإيمان
 لا تنفع للأوهام والهديان

زبدة

الألقا هو المأمول
 صرح عليه الله حتى يرضى
 ثابتة لصاحب الكيان
 فقال لا لمن ارتضى وما
 وحصل الوفاق والأجماع
 شفاعة من أحد الرسل
 ثم يزيد رضى على رضى
 من مدعى لا مشرك وكافر
 الكفر بالمؤمنين ديننا فاعلم
 من كل من كل الله متباع

قال

قال بهام من قابل بالمعصية
 وكلما أخبرنا بالحق
 صراط أو كتاب أو ميزان
 وظل طوبى شجر الإيمان
 ومن لواء الحمد والثناء
 والخوض حوض كوثر مليان
 وغيرها من حشر حيوانات
 واختم لنا يا رب بالشفاعة
 ليس لنا معتمد سوا ربك
 منك الهى ولك اليك
 صل على المأمول بالشفاعة
 والحمد لله على الأيمان
 والحمد لله في الغنى والعز
 وغيره كلامه في المعصية
 فانه بصدقه أحق
 والطق من جوارح الإنسان
 على رؤوس ساكني الجنان
 مولى على حامل السوءاء
 ساقية ساق كوثر عليك
 وما هو المذكور في الأيمان
 مقصدين كلنا في الطاعة
 فلا تفهنا أنتنا أو ليك
 فاعلمنا فهو عليك
 والله إلى قلوبهم السبا عتر
 حمد يكون لازم لله ونام
 حرقه الله أي الكبرياء

بحق ٢٠

۷۴





